

نام کتاب : بذار حس کنم با منی

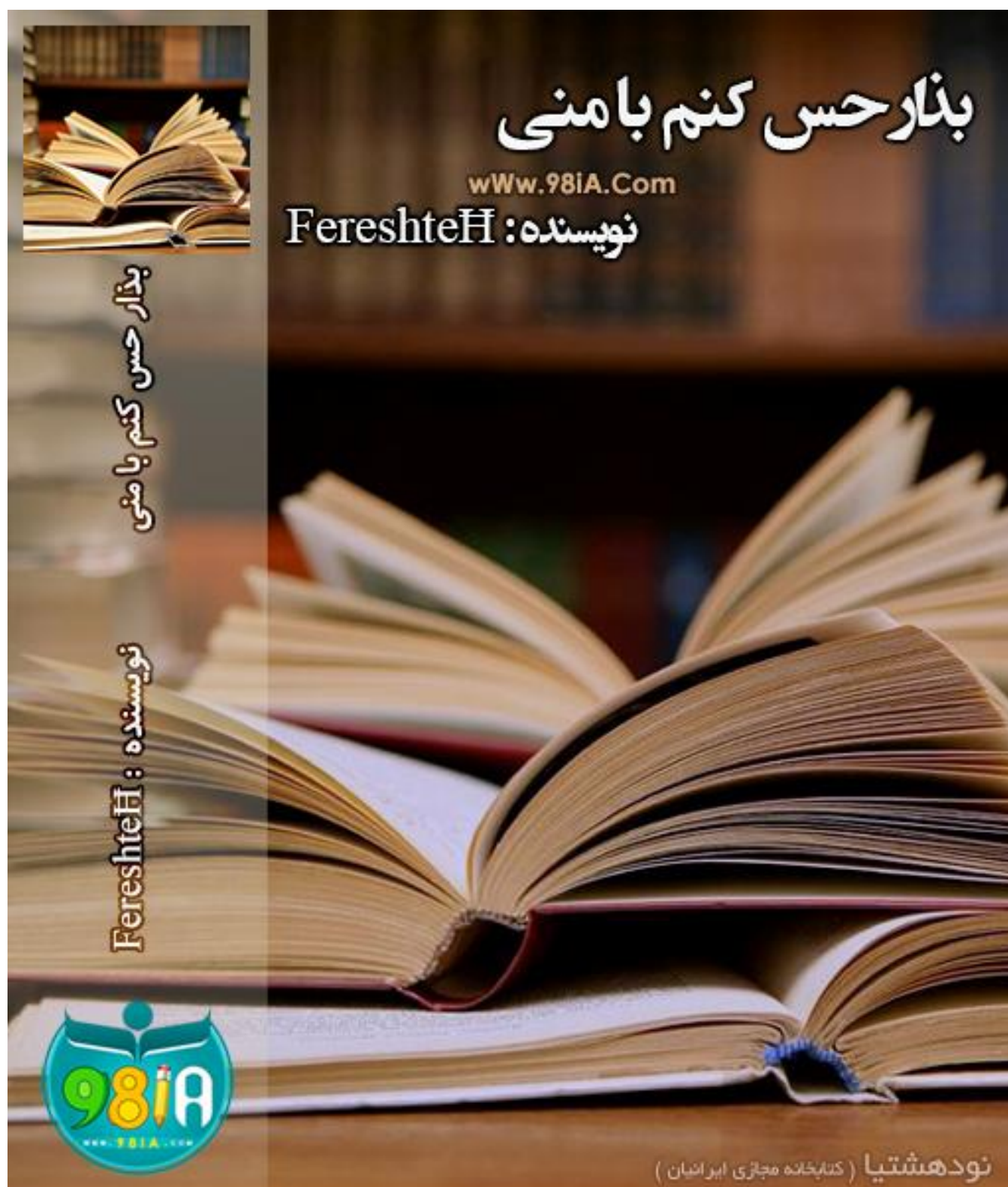
نویسنده : FereshteH کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





ناظر : آوند کاربر انجمن نودهشتیا

امیر حسین:

در با شتاب باز شد و پرستار هراسان خودشو پرت کرد تو... در حالی که نفس نفس میزد، بریده بریده گفت:
-آقای...آقای...دکتر...خانمتون...

دیگه منتظر ادامه حرفش نشدم....خودکارو پرت کردم روی میز و بدون توجه به پرستار بخش، از اتاق زدم بیرون...

با سرعت زیاد خودمو به اتاقش رسوندم و درو باز کردم...چندتا دکتر و پرستار بالای سرش بودن...
از بینشون رد شدم و به چهره ی رنگ پریده ی شریک زندگیم که حالا مثل یه تکه گوشت روی تخت افتاده بود نگاه کردم...دلم فشرده شد...

نگاهی به دکتر کامران کردم...سرشو به علامت تاسف تکان داد و به همراه بقیه ی دکترها و پرستارا رفت بیرون...من موندم و صدف...

آهسته نشستم کنارش و دست ظریف و کوچکشو توی دستم گرفتم...
-صدفم؟؟؟

آروم چشماشو باز کرد و بهم زل زد...

خیلی دوست داشتم باهاش حرف بزنم ولی هیچ کلمه ای از گلو خارج نمیشد...بغض کردم و دستشو بوسیدم...
با دستایی لرزون ماسک اکسیژن رو از روی دهنش برداشت...به نظرم اومد میخواد چیزی بگه..

صورتمو به صورتش نزدیک تر کردم

-چیزی میخوای بگی خانمم؟؟؟؟الهی من فدای اون چشمای عسلیت شم..

سرشو خیلی محسوس تکان داد...لبخندی زدم و همینطور که دستشو نوازش می کردم و به چهره ای که هنوزم برام زیباترین بود چشم دوختم...

-چی میخوای بگی فدات شم؟؟؟تو زودی خوب میشی...اصلا نترسی ها...خودم تا آخرش مواظبتم...قراره دکتر کامران یه عمل دیگه...

نذاشت حرفمو تمام کنم...با صدای خیلی خفیفی گفت:

-ن...ن...

این بار صورتشو با دستام قاب گرفتم

-جونم عزیزم؟؟؟؟چی میخوای بگی؟؟؟

-ن..ن..ن..!

-صدفم واضح تر بگو...ن چیه؟؟؟

زود میزد که حرفشو بزنه ولی نمی تونست...دلم براش سوخت...پیشونیشو از روی اون همه باند بوسیدم و گفتم:

-بزار وقتی حالت بهتر شد بهم بگو باشه خانمم؟؟؟فدای اون چشمت شم...برام میخندی؟؟؟؟

اشک توی چشمش حلقه زد و لبخندی به پهنای صورتش اومد...

دلم براش پر کشید...با وجود شرایطی که داشت میخواست ناراحتی منو نبینه..و این از خصوصیات بارز صدف بود

طی سالهایی که میشناختم...

صورتمو به صورتش نزدیک کردم و خواستم پیشونیشو ببوسمش که صدای دستگاه بلند شد...با وحشت سرمو

عقب کشیدم و یه نگاه به دستگاه و یه نگاه به صدف کردم..چشماشو بسته بود ولی هنوز رد لبخند روی لبش

بود...

نفس کشیدن برام سخت شد و باعث شد قفسه سینه ام به شدت بالا و پایین بره...نه این امکان نداشت...

-صدف؟؟؟خانمم؟؟؟

چشماش بسته بود...

-صدف؟؟؟

نا باورانه سرمو تکان دادم و با صدای بلند پرستارو صدا زدم...طولی نکشید که اتاق پر از پرستار و دکتر شد...

ولی من هنوز گوشه ای ایستاده بودم و به صحنه مقابلم نگاه می کردم...دکترها تقلا می کردن صدفم رو نجات

بدن ولی انگار تلاششون بی فایده بود...

نمیدونم چقدر گذشته بود که دکتر کامران از میون اون همه سر و صدا گفت:

-بی فایده ست...دیگه برنمی گرده...ساعت مرگ ۲:۳۰

با دهنی باز و چشمای اشکی زل زدم با دکتر کامران...ثانیه ای بعد پاهام سست شد و افتادم روی زمین...

این امکان نداشت...صدف قول داده بود با من بمونه...قول داده بود توی شادی ها و غم ها باهام بمونه

ولی...خواستم بلند شم و بهشون بگم دارن اشتباه میکنن...صدف فقط بی هوش شده ولی پاهام قدرت نداشت...

-دکتر تسلیت میگم...ان شالله غم آخرتون باشه...

و دستی که روی شونه ام قرار گرفت...

از پشت عینک آفتابی به جمعیتی که برای خاکسپاری صدف اومده بودن خیره شدم...هنوزم باورم نمیشد که صدف دیگه پیشم نیست...هنوزم باورم نمیشد که دیگه خنده هاشو نمیبینم...هنوزم باورم نمیشد که دیگه شیطونت هاشو نمیبینم...

-آقای دکتر تسلیت میگم...غم آخرتون باشه

سرمو تکان دادم...این جمله تا به الان هزاربار برام تکرار شده بود...

نمی دونم چقدر گذشته بود که دیگه صدایی نیومد...نگاهی به اطراف کردم...هیچ کس نبود...همه رفته بودن و فقط من و صدفم بودیم...ولی با این تفاوت که اون الان زیر خروارها خاک خوابیده بود و من همچنان داشتم نفس می کشیدم...

قدمی به جلو برداشتم و با پاهایی لرزون نشستم کنار قبرش...بعد از سه روز این اشک های لعنتی بالاخره راهشونو باز کردن..

با صدایی که می لرزید شروع به حرف زدن کردم:

-صدف؟؟؟صدامو میشنوی؟؟؟صدف چطور دلت اومد منو تنها بزاری؟؟؟هان؟؟؟مگه روزعروسیمون قول ندادی هیچ وقت تنهام نذاری؟؟؟جواب بده...خودت گفتی...صدف میدونی چقدر دلم برات تنگ شده؟؟؟میدونی الان چقدر دوست داشتم بغلت کنم و هزاربار بگم دوستت دارم ولی نمیشه؟؟؟

چرا من دیگه نباید صورت زیباتو ببینم؟؟؟چرا باید آروزی خندیدنتو به گور ببرم؟؟؟چرا؟؟؟د جواب بده...

سرمو گذاشتم روی سنگ قبرش و حرفایی که روی دلم تلنبار شده بود رو به زبون آوردم:

-چرا رفتی به اون سفر کذایی؟؟؟مگه نگفتم یک هفته ی دیگه صبر کن تا خودم ببرمت؟؟؟چرا گوش ندادی؟؟؟چرا لج بازی کردی که خودم میخوام برم؟؟؟

اون مقاله این قدر مهم بود که باعث گرفتن جونت شد؟؟؟کاش هیچ وقت اجازه نمیدادم بری...کاش...

صدف من داشتم بابا میشدم و ازم پنهون کردی؟؟؟آخه چرا؟؟؟چرا با اینکه دوماهت بود نگفتی بارداری؟؟؟چرا صدف چرا؟؟؟چرا موضوع به این مهمی رو ازم پنهان کردی؟؟؟

سرمو بلند کردم..مشت گره کرده ام رو کوبیدم روی زمین و چشمامو بستم...

حالم اصلا خوب نبود...کاش خدا منم میبرد پیش خودش...ادامه ی زندگی بدون صدف برام مشکل ترین کار بود...

حس می کردم دیگه انگیزه ای برای زندگی ندارم...چند دفعه به سرم زد از بیمارستان استعفا بدم ولی به صدف قول داد بودم که بیمار را رو از مرگ نجات بدم..چون این کارم بود...حرفه ام بود...

سنگ قبرشو بوسیدم و بلند شدم...زیر لب زمزمه کردم:

-آروم بخواب صدفم...آروم...

چهل روز از مرگ صدف میگذره و من هرروز از نظر روحی بدتر میشم...منی که به خوش اخلاقی و خوشرویی با بیمار و پرسنل معروف بودم حالا به آدمی بداخلاق و عصبی تبدیل شده بودم...

چند دفعه هم توی اتاق عمل با تذکر چندتا دکتر مواجه شدم...ولی اصلا برام مهم نبود!

پک دیگه ای به سیگارم زدم و با صدای در به خودم اومدم...

صدای قدم هاشو شنیدم که اومد تو...

-امیرحسین جان؟

برگشتم و به چهره ی خسته ی کسی که توی این مدت اگه نبود می مردم نگاه کردم

-جانم مادر بزرگ

عصا زنان چند قدم اومد جلوتر و درست مقابلم ایستاد

-چته تو؟؟؟؟میدونی تا الان چقدر سیگار کشیدی؟؟؟

سیگارو انداختم توی بالکن و گفتم:

-چیکار کنم؟؟بعد از صدف تنها دلخوشیم شده سیگار

-آخه این چه کاریه که با خودت میکنی؟؟؟تو داری خودتو از بین میبری..صدف راضیه؟؟بین حال و روزتو...یه

نگاه توی آینه به خودت کردی؟؟میدونی چقدر لاغر شدی؟!

با اینکه خیلی برام عزیز بود و براش احترام قائل بودم ولی حوصله غرغرهاشو نداشتم...دلم آرامش

میخواست...دلم میخواست توی سکوت متلق باشم و کسی نیاد سراغم...

-مادر بزرگ خواهش میکنم..الان حوصله ندارم

یهو صداش رفت بالا

-من نمیذارم توی این وضعیت بمونی..فهمیدی؟؟؟

دستی به پیشونیم کشیدم و با کلافگی گفتم:

-خواهش میکنم مادر بزرگ..الان وقتش نیست..بزارید یه وقت دیگه حرف میزنیم

با عصبانیت عصاشو کوبید زمین و آهسته از اتاقم رفت بیرون...

تازه روی تخت دراز کشیده بودم که با صدای زنگ خونه از جام بلند شدم و با بی حوصلگی اومدم پایین...یه نگاه به اطراف کردم ولی مادر بزرگمو ندیدم...احتمالا باز قرصاشو خورده و خوابیده...

آیفون رو برداشتم و چهره ی مردی حدودا ۴۰ ساله مواجه شدم

-بفرمایید

-منزل جناب پیروزمند؟؟؟

-بله بفرمایید

-بنده موحد هستم

-بیخشید به جا نمیارم

-بنده وکیل مرحوم خانم طاهری هستم

ابروهام از تعجب رفت بالا...وکیل؟؟ صدف وکیل داشته و من بی خبر بودم؟ با تعجب درو باز کردم

-بفرمایید تو

از پشت شیشه نگاهش کردم..مسیر حیاط تا خونه رو طی کرد و منم درو براش باز کردم...

-سلام

-سلام خوش اومدین بفرمایید تو

-ممنون

رو به روی هم نشستیم و گفتم:

-بیخشید فرمودین وکیل خانم طاهری؟

-بله..خانم صدف طاهری

-بله!خب امرتون؟؟

اگه یه استکان چای بهم بدین عرض میکنم خدمتون

مردک چقدر پررو بود...اخمی کردم و بعد از دقایقی با سینی چای برگشتم و استکان رو گذاشتم جلوش

-ممنون

-خواهش میکنم

چند قلمپ از چایشو خورد ولی بازم ساکت بود...اه..چقدر طولش میداد...دیگه داشت حوصله ام سر میرفت...

-بیخشید میشه بفرمایید با من چیکار دارین؟؟؟

لبخندی زد...تکیه داد و پای راستشو انداخت روی پای چپش...

ادامه دارد...

پست اول کامل میاد؟؟؟؟اگه نه بیاید توی پروفم بگین

-راستش مرحوم خانم طاهری یه وصیت نوشتن که باید براتون قرائت کنم...

با تعجب و دهانی نیمه باز بهش نگاه می کردم که از توی کیفش یه برگه درآورد و بعد عینکشو زد به چشمش

-بیخشید فرمودین وصیت؟؟؟

-بله.چطور؟

-آخه...صدف...پس چرا چیزی به من نگفت؟؟

-بنده اطلاعی ندارم...مرحوم چند روز قبل از فوتشون اومدن پیش بنده و یه وصیت براشون تنظیم کردم...

کاغذو باز کرد و شروع به خوندن کرد...با هر کلمه قلبم فشرده میشد...صدف..صدف من همه دار و ندارشو که

شامل ماشین،یه ویلا توی شمال که سال قبل به مناسبت تولدش به نامش کرده بودم و هرچی پول توی

حساب بانکی داشته همه رو به موسسه ی خیره ی حمایت از کودکان بی سرپرست تقدیم کرده...

بعد از تمام شدن وصیت قطره اشکی که جلوی ریزششو گرفته بودم افتاد روی صورتم...

سوالی که مدام با خودم تکرار می کردم این بود که مگه صدف از مرگش اطلاع داشته که همچین کاری

کرده؟؟؟

-جناب پیروزمند؟؟

با صدایی گرفته و حال خراب گفتم:

-بله

-حالتون خوبه؟؟

-بله

-پس لطفا فردا تشریف بیارید برای انتقال اموال و کارهای مربوطه..اینم کارتم

و کارتی رو گرفت به طرفم...

-در ضمن

پاکت نامه ای رو از توی جیب کتش خارج کرد و گرفت به طرفم

-این چیه؟؟؟

-خانم طاهری ازم خواستن اینو بدم به شما

با تردید پاکتو ازش گرفتم

-چی هست؟؟

-من اطلاعی ندارم..با اجازه

نفهمیدم چطور باهاش خداحافظی کردم و اونم از خونه رفت بیرون...

وقتی پا به درون اتاقم گذاشتم یه راست رفتم سراغ پاکت سیگاری که روی میز بود...سیگاری آتش زدم و رفتم

کنار پنجره...به همه چیز فکر می کردم..اینکه مرگ صدف چقدر ناگهانی بود..اینکه بعد از چهل روز باید بفهمم

صدف و کیل گرفته و همه دارايشو بخشیده..اینکه برام نامه...

با یادآوری نامه رفتم و از روی تخت برداشتمش...دلم شور میزد..با دستایی لرزون پاکتو باز کردم و کاغذی رو

خارج کردم...

بازش کردم و شروع به خوندن کردم...دقایقی بعد نامه از دستم افتاد...باورم نمیشد صدف همچین چیزی ازم

خواسته باشه...نه حتما اشتباهی شده...این یه دسیسه ست...دوباره نامه رو برداشتم و کلمات رو یکی یکی از نظر

گذروندم...واقعیه واقعی بود...احساس کردم هرچی خون توی بدن دارم جمع شد توی صورتم..از خشم...از

عصبانیت...نامه رو مچاله کردم و بلند شدم...پرتش کردم طرف دیوار و با صدای بلند گفتم:

-آخه چرا این کارو با من میکنی لعنتی؟؟

گریه امونمو نداد...پاهام سست شد و افتادم روی زمین...حالم اصلا خوب نبود...

در با شتاب باز شد و مادر بزرگم اومد تو...هراسان خودشو بهم رسوند و با وجود پا دردی که داشت نشست کنارم

-چی شده دردت به جونم؟؟

با عجز گفتم:

-مادر بزرگ

-جانم..چی شده؟؟؟این چه حال و روزیه که داری؟؟

-چی بگم..چی بگم..

خم شدم و سرمو گذاشتم روی پاهاش...اونم با دستاش موهامو نوازش کرد

-چی شده پسر..نصف جونم کردی!

-نابود شدم مادر بزرگ..نابود

چیزی نگفت و همچنان به نوازش هاش ادامه میداد...وقتی که آروم شدم سرمو از روی پاهاش برداشتم و بهش نگاه کردم..اونم داشت هم پای من گریه می کرد...

-آروم باشید مادر بزرگ..

-حتما یه چیزی شده که اینطور بهم ریختی نه؟؟من تو رو میشناسم.

-اول باید برم پیش صدف بعد میام براتون توضیح میدم..باید باهاش حرف بزنم..

بلند شدم و رفتم سراغ کمد لباسام...هرچی دم دستم بود رو پوشیدم و بعد از برداشتن سوئیچ ماشین بدون توجه به مادر بزرگم که مدام صدام میزد اومدم پایین...

برای هزارمین بار بود که میومدم سر خاک صدف..اما..اما اینبار فرق می کرد...خیلی فرق...اون از من چیزی خواسته بود که جز محالات بود...اصلا امکان نداشت همچین کاری بکنم...

گل ها رو روی قبرش چیدم و نشستم روی زمین خاکی...

دستی به قبرش کشیدم و اینجا بود که شروع به حرف زدن کردم:

-سلام صدفم...اومدم با اومدن های دیگه خیلی فرق میکنه...این دفعه ازت خیلی دلگیرم..خودتم میدونی چرا..

بعد از رفتنت داغون شدم ولی با نامه ای که برام گذاشتی و رفتی داغون تر شدم...

چطور دلت اومد؟؟چرا همچین کاری با من میکنی آخه..؟؟

چرا میخوای...میخوای...با یه زن دیگه ازدواج کنم؟؟هوم؟؟

مگه تو نمیدونی من جز تو هیچ کس دیگه ای رو توی قلبم راه نمیدم!؟

صدف از من نخواه کاری رو انجام بدم که گفتی...نمیتونم..میفهمی...نمیتونم...

قطره اشکی رو که ریخته بود روی گونه ام،با دستم پاک کردم...سرمو تکان دادم و بلند شدم...

اما قبل از اینکه برم زیر لب زمزمه کردم:

-من دیگه هیچ وقت ازدواج نمیکنم...اینو بدون صدف

وقتی رسیدم خونه،مادر بزرگم روی مبلی نشسته بود و سرش پایین...خیلی دلم براش سوخت...توی این مدت

خیلی اذیت شده بود..اونم بخاطر من...لبخند نامحسوسی زدم و رفتم کنار پاش زانو زدم..

-مادر بزرگ چی شده؟؟؟

سرشو گرفت بالا و صاف توی چشمام نگاه کرد

-هنوزم نمیخواهی بگی چی شده؟؟؟

-هیچی..شما خودتو اذیت نکن..

-خواستم بلند شم که دستمو گرفت..

-امیرحسین چی شده؟؟؟هیچ وقت اینطوری داغون ندیده بودمت...

-آهی کشیدم و گفتم:

-واقعا میخواین بدونین؟؟

-آره

-الان میام

بعد از برداشتن نامه دوباره اومدم پایین...نامه رو به طرفش گرفتم و گفتم:

-بفرمایین.اینم دلیل داغون شدن من

با شک و تردید نامه رو ازم گرفت...

-این چیه؟؟

-بخونید

یه نگاه بهم کرد و عینکشو زد به چشمش...نامه رو باز کرد و شروع کرد به خوندن...از فرصت استفاده کردم و

رفتم توی آشپزخونه...هر لحظه منتظر عکس العملی از جانبش بودم...لیوان رو پر از آب کردم و دوباره برگشتم

توی سالن...

به چهره اش دقیق تر شدم..هر لحظه سرخ تر میشد...

نشستم روی مبلی که رو به روش بود...

بعد از خوندن نامه سرشو گرفت بالا و عینکشو درآورد

-معنی این نامه چیه؟؟

-همون چیزایی که توش نوشته.

-اینا رو صدف نوشته؟؟

-بله!

یه دفعه اشک توی چشمش حلقه زد...کمی سکوت بینمون برقرار شد و دوباره گفت:

-و چرا از تو خواسته همچین کاری بکنی؟؟

-نمیدونم.

با وحشت نگاهم کرد

-تو...تو...که...نمیخوای..

-نه مادر بزرگ..معلومه که نه...

خیالش راحت شد ولی هنوزم آثار شک رو توی چشمش میدیدم...

-ولی...این خانم...اصلا کیه؟؟از آشنای صدفه؟؟

-کدوم خانم؟؟

-نیاز...نیاز علوی...

با تعجب نگاهش کردم که دوباره گفت:

-همین اسمی که توی نامه هست

پوزخندی زدم..اون قدر از خوندن نامه شکه شده بودم که اصلا توجهی به اسمی که صدف گفته بود نکردم...

-نمیدونم...اصلا نمیشناختم..من تمام دوستاشو می شناختم..ولی این یکی رو نه

-باید بری به دیدنش

از حرفش شوکه شدم...با عصبانیت لیوانو کوبیدم روی میز

-چی؟؟

-همین که گفتم..شاید چیزی بین این دو نفر هست که ما ازش بی اطلاعیم

-شما از من میخوای برم دیدن اون خانم؟؟؟اگه از محتویات نامه خبر داشته باشه چی؟؟؟اگه خیالاتی پیش

خودش کنه چی؟؟؟؟

-اینا همه احتماله امیرحسین...دیدنش که ضرر نداره...تو...

عصبانی بودم و این دست خودم نبود...با خشم لیوانو پرت کردم که افتاد روی زمین و هزار تکه شد

-اصلا حرفشم نزدی...من یک درصد نمیرم سراغ اون دختر...این پنبه رو توی گوشتون فرو کنید...من جز صدف

هیچ دختر دیگه ای رو توی قلبم راه نمیدم..والسلام

دیگه منتظر حرف دیگه ای جانب مادر بزرگ نشدم و رفتم بالا توی اتاقم...

یک هفته پر از تشویش و دغدغه ی فکری گذشت...توی این مدت کلی با مادر بزرگم سر قضیه دیدار با اون خانم بحث کردم و دلخوری پیش اومد...اصرار داشت برم به دیدنش ولی من هیچ جور قبول نمی کردم و مرغم یه پا داشت...

این قدر ذهنم درگیر بود که تمام عمل هامو انداختم برای هفته ی بعد...

به رییس بیمارستان اطلاع دادم و گفتم میرم خونه چون واقعا تمرکز برای ویزیت مریض نداشتم.....ماشینو توی پارکینگ پارک کردم و پیاده شده...مهرماه بود و هوا گرم.

درو باز کردم و رفتم توی خونه...اصلا دوست نداشتم تنها کسی که برام باقی مونده بود ازم دلخور باشه..راهمو کج کردم و به طرف اتاقش حرکت کردم...درو باز کردم و دیدم سجاده اش پهنه و داره نماز میخونه...لبخندی زدم و رفتم با فاصله کمی کنارش نشستم...

سلام داد و به طرفم چرخید...

-قبول باشه

-قبول حق باشه مادر

-کمکش کردم سجاده اش رو جمع کنه..

-مادر بزرگ ازم دلخوری؟؟

-نه مادر..میدونی از خدا چی خواستم؟؟

-چی؟

-اینکه سر عقل بیای

-دست شما درد نکنه دیگه..یعنی میخواین بگین من بی عقلم؟؟

-منظورم این نبود..هنوزم میگم

حرفشو قطع کردم و بلند شدم.

-باز شروع کردین؟؟قبلا در این مورد نظرمو گفتم..دیگه نمیخوام حرفی در موردش زده بشه..

داشتم از اتاق خارج میشدم که شنیدم گفت:

-خدا آخر عاقبت این جوون رو به خیر کنه

اومدم توی اتاقم و درو بستم...بعد از عوض کردن لباسام،روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم...

یاد اون نامه ی کذایی افتادم...چرخیدم و از روی عسلی برش داشتم...مقابل صورتم گرفتمش و چشمم خورد به اسم اون دختر.. "نیاز علوی"،پوزخندی زدم و نامه رو پرت کردم گوشه ای و چشمامو بستم و طولی نکشید که خوابم برد...

توی یه باغ درندشت بودم...هرجا که چشم کار می کرد گل بود و درخت...آهسته قدم برمیداشتم که شخصی رو دیدم که پشت به من ایستاده...لباس یک سره ی سفیدی پوشیده بود..

خواستم پرسم شما کی هستی که برگشت...صدف بود...آره خودش بود ولی به شدت اخم کرده بود لبخندی زدم و با خوشحالی رفتم به طرفش که با دستش مانع شد...

-صدف منم..امیرحسین

سرشو به علامت منفی تکان داد...لبخند روی لبم ماسید..

-چیکار میکنی صدف؟؟منم

-نزدیک من نیا..

-چرا؟؟

-تو اون امیرحسینی که من میشناختم نیستی..بد کردی باهام امیر...بد...

-یعنی چی صدف؟؟چیکار کردم مگه؟؟

-بدجور ازت ناراحتم امیر...

اینو گفت به ثانیه نکشید که از مقابل چشمم محو شد...سرمو به هر طرف چرخوندم که بینمش ولی نبود...صداش زدم..جواب نداد...داد زدم ولی بی فایده بود...

هینی گفتم و از خواب پریدم...

آبازور کنار تخت رو زدم...نفس کم داشتم...دستم به طرف موهام بردم و متوجه شدم از بس عرق کردم موهام به پیشونیم چسبیده...

آب دهنمو قورت دادم و از تخت اومدم پایین...یه نگاه به ساعت کردم..۲ نیمه شب بود...

به طرف پنجره رفتم و بازش کردم...موجی از هوای تازه که به صورتم خورد حالمو کمی جا آورد ولی بازم قلبم داشت تند میزد...

زیر لب با خودم زمزمه کردم:

-این چه خوابی بود که دیدم.؟؟؟!

صدف چرا از من رو برگردوند؟؟ چرا ازم ناراحته؟؟

نکنه..نکنه....

سرمو تکان دادم و دنبال نامه گشتم...افتاده بود گوشه ای...با دو قدم خودمو بهش رسوندم و برش داشتم...دوباره به اسم اون دختر نگاه کردم..

-صدف منظورت این بود آره؟؟آخه چرا؟؟لعتی چرا؟؟

چشمامو بستم...آره درسته...منظور صدف همین بود...در واقع چیزی جز این نمی تونست باشه...

بلند شدم و نامه رو گذاشتم توی جیب کتم...فردا باید میرفتم سراغش...هرچند اصلا راضی به این کار

نبودم..ولی باید میرفتم..شاید به قول مادر بزرگ چیزی بین این دو نفر بوده که من ازش خبر نداشتم...

نیاز شدیدی به دوش آب سرد داشتم...همیشه وقتی عصبانی میشدم میرفتم سراغ دوش آب سرد...حوله ام رو برداشتم و رفتم توی حموم...

صبح زود لباسامو پوشیدم و رفتم پایین...مادر بزرگم لیوان به دست منتظر بود...

-سلام صبح به خیر

-سلام نوه ی گلم..بیا مادر..بخور ضعف نکنی

-ممنون میل ندارم

-بخور ببینم...لوس میکنه خودشو

-اوه اوه..اعصاب نداریا مادر بزرگ

-تو که میدونی روی خورد و خوراک حساسم هی منو حرص بده...

لیوان شیر رو ازش گرفتم و تا ته خوردم و گفتم:

-ممنون...امر دیگه ای نیست؟؟

-برو خدا به همراهت

لبخندی زدم و از خونه اومدم بیرون...باید امروز این قضیه رو به جوری فیصله میدادم...حالا هرطوری که شده....

به آدرس نگاه کردم "کیان..آباد بلوار...مهد کودک ستاره ها"

ماشینو نگه داشتم و به مهد کودک رو به روم خیره شدم...پس اینجا کار میکنه!

خواستم پیاده شم ولی پشیمون شدم...میرفتم داخل میگفتم من کیم؟؟برای چی اومدم اینجا؟؟بچه که ندارم.

پوفی کردم و دستمو با حرص توی موهام فرو کردم...

توی یه لحظه فکری به مغزم خطور کرد..با لبخند پیاده شدم و بعد از زدن دزدگیر رفتم تو...صدای بچه ها رو میشنیدم که داشتن شعر میخوندن...

اشک توی چشمم جمع شد...اگه صدف زنده بود،من تا چند ماه دیگه بابا میشدم...ولی...خواستم برم به اتاقی که ازش صدا میومد اما با صدایی خانمی سر جام متوقف شدم
-بفرمایید..امری داشتین؟؟

-بله؟؟آهان بله..یعنی

-آقا حالتون خوبه؟؟

-بله بله..فکر کنم شما مدیر این مهد باشید درسته؟

-بله

-میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟؟

-دنبالم بیاین

وارد اتاقی شدیم و اشاره کرد بشینم...

خودشم رفت پشت میزش نشست و دستاشو توی هم قلاب کرد

-من در خدمتم

-راستش..من...با خانم علوی کار داشتم..یعنی میخواستم ببینم که ایشون کارشون چگونه..

جوری نگاهم کرد که حس کردم منظورمو بد برداشت کرده..کمی توی صندلی جا به جا شدم

-منظورم در زمینه بچه داری بود

-آهان..بله..ببخشید فرزند شما اینجاست؟؟

-نه نه..میخوام پرستار بچه ام بشن..به طور شخصی

عجب دروغ شاخ داری گفتم..فکر کنم باور کرد چون لبخند پهنی زد

-عجب..راستش تعریف نباشه ولی ایشون یکی از بهترین های این مهده..همه ازش راضین..

دختر خیلی خوبیه...رابطه ی خوبی هم با بچه ها داره...

-هستن ایشون؟؟

-نه متاسفانه..رفتن بیرون..کارتون ضروریه؟؟

-بله خیلی زیاد

-اجازه بدین باهاش تماس بگیرم خودشو برسونه

-ممنون

چند دفعه شماره رو گرفت ولی جواب نداد...

-ببخشید فکر کنم

نذاشتم ادامه ی حرفشو بزنه...بلند شدم و گفتم:

-ممنون...من یه موقع دیگه مزاحم میشم..با اجازه

داشتم میومدم بیرون که سینه به سینه ی یه نفر شدم...

-ببخشید

دختری که از بس دویده بود داشت نفس نفس میزد و پیشونیش حسابی عرق کرده بود...پوست سفیدی داشت و

موهاش کمی از مقنعه زده بود بیرون...

-خواهش میکنم

کمی خودمو کنار کشیدم تا رد بشه...دوباره ببخشیدی گفت و رفت تو...

-نیاز چقدر دیر کردی..

نیاز؟؟؟پس خودش بود...با تعجب برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم..اون دختر ریزه میزه نیاز بود؟؟؟

اومدم توی ماشین و منتظر شدم تا مهرداد تعطیل بشه...حدود یک ساعتی معطل شدم تا اینکه تعدادی بچه به

همراه والدینشون اومدن بیرون...

کمی بعد نیاز در حالی که داشت با خانمی حرف میزد اومد بیرون..باید صبر می کردم تا از هم جدا بشن..که

خوشبختانه این اتفاق افتاد...

یکم که دور شد ماشینو روشن کردم و دقیقا جلوی پاش ترمز کردم...

پیاده شدم و به چهره ی متعجبش خیره شدم...میخواست چیزی بگه که پیش دستی کردم

-خانم علوی؟؟

-بله شما؟؟

-میشه چند لحظه حرف بزنیم؟؟

-چی؟؟

-میشه سوار بشید چند کلمه حرف بزنیم؟؟

چشماش تا حد امکان باز شد و بعد با عصبانیت گفت:

-آقای محترم بفرمایید.. اشتباه گرفتین

قدمی برداشت که دوباره گفتم:

-ولی حرفای من واجبه..

ایستاد.. برگشت و با اخم گفت:

-بفرمایید تا زنگ نزدم ۱۱۰

-ببین من نه بیکارم نه حوصله دارم با خانم غرغررویی مثل تو حرف بزنم.. گفتم کارم واجبه پس یعنی هست.. حالا افتخار میدی؟؟

چیزی نگفت و این دفعه با قدم هایی سریع تر رفت... دیگه داشتم کفری میشدم...

با صدای تقریبا بلندی گفتم:

-در رابطه با صدفه

ایستاد ولی برگشت... شرط میبندم شوکه شده... پوزخندی زدم و منتظر شدم تا چیزی بگه... به طرفم برگشت کمی اومد نزدیک تر که متوجه شدم چشماش اشکيه...

با صدای لرزونی گفت:

-صدف؟؟

-بله

-کجاست؟؟

در ماشینو باز کردم

-بسین تا برات بگم.

بدون حرف و کوچکتین تردیدی نشست... یعنی این قدر بهم اعتماد داشت؟؟

تعجب کردم. یعنی این قدر به من اعتماد داشت؟

تمام طول مسیر رو ساکت بود. منم ترجیح دادم سکوت کنم. ماشین رو رو به روی کافی شاپی که با صدف زیاد میومدیم پارک کردم.

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

-پیاده شو

اونم بدون اینکه حرفی بزنه و حتی نگاهم کنه پیاده شد. جلوتر راه افتادم و اونم پشت سرم داشت میومد.
به سمت میزی که از قبل رزرو کرده بودم رفتم. قبل از اینکه بشینیم گفت:

-چرا اینجا؟

با بی تفاوتی گفتم:

-جای بهتری سراغ داری؟

-نه

-پس بشین

هنوزم نگاهشو ازم میدزدید. پسر چشم و گوش بسته ای نبودم ولی از این کارش خوشم اومد. شاید هرکسی جای
این بود برعکس رفتار می کرد یا شاید سوء استفاده...

-چی میخوری؟

-ممنون چیزی نمیخوام. زودتر حرفتونو بزنید. صدف کجاست؟

-داری با من حرف میزنی؟

تعجب کرد ولی سرشو بالا نیاورد

-این چه سوالیه؟ خب معلومه که آره

-پس بهم نگاه کن. با زمین که حرف نمیزنی.

یکم سرشو آورد بالا ولی توی چشمام نگاه نمی کرد.

-بگید. میشنوم

همین موقع گارسون اومد. بدون اینکه نظرشو بخوام سفارش دوتا قهوه دادم. اونم با تشکری رفت.

نمی دونستم از کجا باید شروع کنم...برام خیلی سخت بود بگم صدف دیگه نیست...رفته اون بالا...از طرفی نمی
دونستم بعد از شنیدن حرفام عکس العملش چیه! برای همین کارم سخت شده بود.

-ببین...راستش..من..از روی آدرسی که صدفِ خد...

چشمامو بستم تا به خودم مسلط بشم..نباید خراب می کردم..

وقتی دوباره چشمامو باز کردم دیدم با تعجب زل زده بهم..پوزخندی گوشه ی لبم نشست...چه عجب..نه مثل

اینکه چشماش سالمه...

-صدف چیزیش شده؟ ترخدا بهم بگین..من طاقتشو دارم..

نگرانی از چشماش می بارید..

-داشتم می گفتم...آدرس شما رو صدف برام گذاشته که پیام سراغتون...

-چرا؟

-الان میگم...

چاره ی دیگه ای نداشتم...نامه رو از توی جیب کتم درآوردم و گذاشتم روی میز...با تعجب یه نگاه به من و یه نگاه به نامه کرد..

-این..این چیه؟

-بخونش

-من نباید بدونم چیه؟از کجا معلوم حرفای شما راست باشه؟اصلا از کجا معلوم شما از طرف صدف اومده باشی؟

-تند نرو کوچولو..بخونش...از من به تو نصیحت...زود قضاوت نکن بلند شدم..

-کجا؟

-میرم دستامو بشورم...تو هم اینو بخون تا پیام

و بدون اینکه بهش اجازه بدم حرف دیگه ای بزنه تنهاس گذاشتم...

ده دقیقه ای میشد که اومده بودم توی سرویس بهداشتی و فقط داشتم به خودم توی آینه نگاه می کردم..بدون اینکه بخوام رفتم توی فکر..یعنی الان نامه رو خونده؟؟؟طبیعتا داره گریه میکنه...حالا چطور براش توضیح بدم صدف چطوری رفت؟؟

پوفی کردم و نگاهمو از آینه گرفتم...بدجوری بغض کرده بودم ولی باید محکم باشم...

از سرویس بهداشتی اومدم بیرون و پشت یکی از ستون ها قایم شدم..وای خدای من...صورتش غرق از اشک بود...نامه مچاله شده بود و روی میز افتاده بود...خیلی دلم براش سوخت...حتما خیلی اذیته...می تونستم حالشو درک کنم...

قدم برداشتم و به سمتش رفتم...وقتی نشستم سرشو بالا گرفت و بهم خیره شد...انگار میخواست مطمئن بشه تمام چیزایی که خونده راسته..آهی کشیدم و سرمو به نشونه ی تایید تکان دادم...با همون صدای بغض آلودش گفت:

-تو..تو..شوهرشی؟

-بله..البته بودم...

-این نامه چی میگه؟؟ صدف چرا همچین چیزی ازت خواسته؟؟

-خودمم نمی دونم.

-من...من گیجم...نمی فهمم چرا

کلافه بود و از حرکاتش کاملاً مشخص بود...

-آروم باش...من برات توضیح میدم..بین...

گفتم...این قدر گفتم که گلویم خشک شده بود...از وقتی رفت سفر تا وقتی اون تصادف پیش اومد و بستری شد

توی بیمارستان...

-نه این دورغه...دورغه...

-کجاش دورغه؟

معلوم بود حال بدی داره.شدیدا بغض کرده بود و بی قرار شده بود

-این که صدف دیگه نیست..اینکه دیگه نمی تونم ببینمش..اینکه تنهام گذاشته..اینکه دیگه کسی رو ندارم

باهاش حرف بزنم...

حق گریه اش کل فضا رو برداشت...چند نفری که اونجا بودن برگشتن و بهمون نگاه کردن...چی می

تونستم بگم؟؟ حال خودم بدتر از اون نبود...ولی نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بلند شو بریم.

آروم سرشو بلند کرد

-کجا؟؟

-بریم میگم

بلند شدم و اونم دنبالم اومد...باید می بردمش پیش صدف...آره...این بهترین کار بود...

نیم ساعت میشد که به درختی تکیه داده بودم و داشتم به حرفای نیاز با صدف گوش میدادم...

باورم نمیشد این همه به هم نزدیک باشن...اما دلیل اینکه چرا صدف تا الان وجود این دختر رو ازم پنهان کرده

رو نمی دونستم...

وقتی به خودم اومدم که صدام زده بود.

-بله

-میشه بریم؟؟

سرمو تکان دادم و شونه به شونه ی هم راه افتادیم...سکوت رو شکستم و گفتم:

-خب

-چی خب؟

-نمیخواهی برام بگی از کی باهاش دوستی؟؟

-براتون مهمه؟

-معلومه که آره.اون زنم بود.من نباید بدونم چرا یهو باید بیاد از تو حرف بزنه؟

پوزخندی زد و گفت:

-چرا شما حق داری.ولی الان نه..نه من حال مناسبی دارم نه شما.بزارید برای یه وقت دیگه.

-خیله خب..قبوله..کی و کجا؟!

-بهتون خبر میدم.با اجازه

ایستادم و چند قدم که رفت انگار چیزی یادش اومده باشه دوباره برگشت

-راستی..اگه ممکنه دیگه نیاید جلوی مهد..من آبرو دارم.میتروسم برام حرف در بیان

-پس میشه بفرمایید چطوری همدیگرو ببینیم؟؟؟

اخم کردم...از توی کیفش یه دفترچه یادداشت و خودکار درآورد و گرفت به طرفم

-شماره ی خونتون رو بنویسید لطفا

دفترچه و خودکارو ازش گرفتم و بعد از نوشتن شماره ی خونه دادم بهش

-ممنون.خبرتون میکنم..خداحافظ

-به سلامت.

نیاز:

کلیدو توی قفل چرخوندم و وادر خونه شدم...مثل همیشه زن عموم توی حیاط بود و داشت گریه اش رو نوازش

می کرد.اهی کشیدم و راه افتادم..نزدیکش که شدم آروم سلام کردم

-سلام

-تا الان کجا بودی؟

-خب معلومه.مهد

موشکافانه نگاهم کرد تا ببینه راست میگم یا نه..دیگه به این جور نگاه هاش عادت داشتم..پوزخندی زد و خواستم برم که گفت:

-غذا نداریم.تا وقتی عموت بیاد یه چیزی درست کن

این قدر خسته بودم که بی اختیار اعتراض کردم

-چرا خودت درست نکردی؟

مثل همیشه توپید بهم..دیگه به این کارش عادت داشتم

-به تو هم باید جواب پس بدم؟؟برو خدا رو شکر کن جا و مکان داری.این قدر هم غر نزن.برو از جلوی چشمم با بغض وارد خونه شدم...چی می تونستم بگم؟؟سالها بود که بعد از اون اتاق سکوت کردم و تنها یه چیزی توی قلبم بود..اونم نفرت از تنها عمویی که یه زمانی می پرستیدمش...

طبق معمول باهاشون غذا نخوردم و اومدم اتاق خودم...بعد از گرفتن یه دوش،روی تختم دراز کشیدم و به اتفاقی که امروز افتاده بود فکر کردم...یاد صدف افتادم و بی اختیار اشکام جاری شد...

اما چرا از همسرش خواسته بود منو پیدا کنه؟؟چه هدفی داشته از این کار؟؟

نشستم و زانوهامو بغل کردم...زیر لب با خودم گفتم:

-«صدف چی میخوای بهم بگی با این کارت؟»

دوتا دستامو گذاشتم روی سرم و به فکر فرو رفتم...اگه همسرش واقعا ازم بخواد باهاش ازدواج کنم چی؟؟یه صدایی مدام توی سرم می گفت:

«از این زندگی نکبتی راحت میشی بدبخت..قبول کن»

سرمو تکان دادم تا از این فکرا نکنم ولی دست خودم نبود..از خدام بود که از این جهنم که اسمشو گذاشته بودم زندگی خلاص بشم...

از خدام بود که از پیش عموم اینا برم و دیگه نبینمشون...

از خدام بود برای خودم خانمی کنم...شاید اگه مخالفت زن عموم نبود الان با دوست عموم که ۲۰ سال ازم بزرگتر بود و میخواست منو یه جورایی بفروشه ازدواج کرده بودم و الان بدبخت تر از اینی بودم که هستم..

واقعا نیاز داشتم با یکی حرف بزنم..یکی که راه درست رو جلوی روم بزاره...بلند شدم و بعد از وضو گرفتن رو به قبله ایستادم و با خدای خودم حرف زدم..اون قدر که حس کردم سبک شدم...
قرآن رو از کنار دستم برداشتم و بعد از نیت کردن بازش کردم..چشمم که به سوره ی نور افتاد بی اختیار هم لبخند زدم هم چشمام پر از اشک شد...خوب می دونستم معنی این سوره چیه!

روی نیمکت پارکی کنار هم نشسته بودیم..بعد از گذشتن ۱۵ دقیقه هنوزم هردو سکوت کرده بودیم..

تک سرفه ای کردم که نیم نگاهی بهم انداخت

-منو کشوندی اینجا که ساکت باشی و مردم رو نگاه کنی؟؟این کارو تنهایی هم می تونستی انجام بدی

-داشتم فکر می کردم از کجا شروع کنم

-خب؟؟

-من و صدف از دوران دبیرستان با هم دوست بودیم

منتظر نگاهم کرد و ادامه داد:

-اون قدر با هم صمیمی بودیم که مثل خواهر نداشته ام برام عزیز بود..خیلی...جوری که فکرش هم نمی تونید بکنید.

اون موقع من خیلی خوشبخت بودم...هم بخاطر یه خانواده خوب هم وجود صدف..همیشه بابت وجودشون از خدا تشکر می کردم...

تصمیم داشتیم با هم درس بخونیم و بریم دانشگاه که...که...

یادآوری خاطرات داشت عذابم میداد...اصلا دوست نداشتم ازشون با خبر بشه...

-که چی؟

مشکوک نگاهم کرد

قطره اشک روی گونه ام رو پاک کردم

-هیچی...اینجاش شخصی بود...داشتم می گفتم...بنا به دلایلی من نرفتم دانشگاه ولی صدف اومد..اولش

نمیخواست بخاطر من بیاد..آخه ما عهد کرده بودیم که همیشه با هم باشیم ولی تقدیر و سرنوشت ما رو از هم

جدا کرد و اون اومد اهواز...بماند که چقدر اشک ریختم..

ازش بی خبر بودم تا همین چند وقت پیش.. خیلی تصادفی دیدمش...توی خیابون...تصور کنید دوتا دوست بعد از سالها همدیگرو ببینن..

یاد اون روز افتادم و لبخند زدم...

-پس چرا تا الان از وجود تو چیزی بهم نگفته بود؟

-نمیدونم..شاید یادش رفته

-تو گفتی و منم باور کردم!

-بیخشید؟!

-بقیه اش

حرفش خیلی بهم برخورد ولی سعی کردم به روی خودم نیارم..هم اون داغ دار بود هم من

-تا یه مدت با هم بودیم ولی خیلی اتفاقی غیبش زد و ازش خبر نداشتم تا..تا دیروز که شما گفتی...رفته..رفته و تنهام گذاشته...

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم تا هم به خودم مسلط بشم هم از ریزش اشکام جلوگیری کنم ولی موفق نبودم...

دست خودم نبود دوست نداشتم فکر کنه دختر ضعیفی ام...

-همین؟؟؟

با خشم بهش زل زدم

-همین؟؟؟دو ساعته دارم براتون قصه میگم اون وقت میگید همین؟؟

-یعنی منظورم اینه که چیز دیگه ای هم هست که از قلم انداخته باشی؟

-خیر

-ولی من حس میکنم داری یه چیزی رو ازم پنهان میکنی

-خیر..هرچی که لازم بود و گفتم

-باشه

بلند شد و ایستاد رو به روم...ناچارا سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم

-چیزی شده؟؟؟

-بلند شو برسونمت دیگه

-نه ممنون خودم میرم

بلند شدم و کیفمو انداختم روی شونه ام..

-خدانگهدار

آهسته قدم برداشتم و به طرف خیابون حرکت کردم...

مشغول خوندن قرآن برای شادی روح صدف بودم که در بی هوا باز شد..آهسته سرمو گرفتم بالا و با چهره ی

اخم آلود عموم رو به رو شدم..

قرآن رو آرام بستم و بوسه ای بهش زدم..

-چیزی میخواین؟

-باید حرف بزنیم

با دست اشاره کردم که بشینه.اونم صندلی میز تحریرم رو انتخاب کرد و نشست.این دفعه نگاهش رنگ شیطنت

گرفته بود.دلم هری ریخت پایین و گواهی بد داد.

با وقاقت زل زد توی چشمم و گفت:

-قراره برات خواستگار بیاد.اونم پسر شریکم.آرش.میشناسیش که؟!

آب دهنمو قورت دادم..بازم یه خواستگاری دیگه و بازم دوستای عموم.خوب میشناختم این پسرو.و از اخلاق

فاسدش خبر داشتم..یه نمایشگاه ماشین داشت که پولش هم از پارو بالا می رفت.

-می..میشناسم.

-گفتم فردا بیان.مخالفتی نداری که؟البته نبایدم داشته باشی.پسر به این خوبی کجا میخوای پیدا کنی.

-من..نمیخوام ازدواج کنم.

-چی؟

این دفعه جرات بیشتری پیدا کردم.

-نمیخوام ازدواج کنم.

بلند شد و اومد نزدیکم

-مگه دست خودته؟هرچی من میگم باید همون کارو انجام بدی.فهمیدی؟

منم به تبعیت ازش بلند شدم.

-هرچی زندگیمو سیاه کردی بس نبود حالا میخوای به زور شوهرم بدی؟ مگه من مردم؟ به زور نمیشینم پای سفره عقد. اینو توی گوشت فرو کن

صورتش از عصبانیت قرمز شد

-تو غلط میکنی دختره ی....

مکت کرد و دوباره گفت:

-خودتو برای فردا آماده میکنی. شیرفهم شد؟؟ دیگه هم حرفی نشنوم.

خواست بره که عقده های چندین و چند ساله ام سر باز کرد و با صدای بلند گفتم:

-شما حق نداری برای من تصمیم بگیری. اصلا تو عموی من نیستی. عموی من چند سال پیش برام مرد. با اون کاری که با مادر بیچاره ام کردی. یادت که نرفته. تو روزگار منو سیاه کردی. هیچ وقت نمی بخشمت.. هیچ وقت. یک طرف صورتتم سوخت. دستمو گذاشتم روی گونه ام و با خشم بهش نگاه کردم.

-خفه شو نیاز.

و رفت بیرون و درو پشت سرش محکم بست.

گریه ام به هق هق تبدیل شد و افتادم زمین.. باید یه کاری می کردم.. اگه.. اگه فردا شب خواستگارا میومدن روزگarem از اینی که هست سیاه تر میشد.

فورا از جام بلند شدم. از توی کیفم شماره اش رو پیدا کردم و فورا تماس گرفتم.. سومین بوق خورد که یه خانم مسنی برداشت.

-بله بفرمایید؟

-منزل.. پیروزمند؟

-بله شما؟

-من.. من..

مونده بودم که خودمو چی معرفی کنم که همون خانم گفت:

-شما از مریض های امیرحسین هستین؟

-بله بله. هستن ایشون؟

-نه دخترم. بیمارستانه

-کدوم بیمارستان؟

پول تاکسی رو حساب کردم و با شتاب پیاده شدم...داخل بیمارستان که شدم از پرستاری سراغشو گرفتم که
گفتم توی اتاقشه.با کلی خواهش و التماس ازشون خواستم که اجازه بدن ببینمش و موفق هم شدم..
با قدم هایی لروزن رفتم و پشت در اتاقش ایستادم.تقه ای به در زدم و اجازه ی ورود داد.
درو باز کردم و رفتم تو...

-سلام

شک نداشتم شکه شده.

-تو اینجا چیکار میکنی؟

هنوز سرم پایین بود.کاملا اومدم تو و درو بستم.

-من..

-پرسیدم تو اینجا چیکار میکنی؟

-باید باهاتون حرف بزنم

-بشین

نشستم و آهسته سرمو گرفتم بالا.رو به روم نشسته بود..نباید خودمو میباختم.

-چیزی شده؟

-بله

-مریض شدی؟

-خیر

-مزاحمت شدن که به اینجا پناه آوردی؟

-خیر

-اخراجت کردن و دنبال کار می گردی؟

-خیر

-پس چی شده؟

حرصم گرفته بود...توی این موقعیت چه سوال هایی ازم می پرسه!

-شما..میتونید کمکم کنید؟

سوالی نگاهم کرد

-چه کمکی؟

با بغض گفتم:

-کمکم کنید از اینجا برم.یعنی از این شهر.

-و چرا؟

-چون میخوان به زور شوهرم بدن.چون از این زندگی خسته شدم.بریدم.خواهش میکنم دکتر.جبران میکنم.فقط

کمکم کنید از این شهر برم.من دیگه نمی تونم پیش اون خانواده زندگی کنم.

حرفام که تموم شد پاهاشو انداخت روی پاش و متفکر به زمین خیره شد.

پنج دقیقه،ده دقیقه،پانزده دقیقه گذشت ولی همچنان داشت راه می رفت و فکر می کرد.عادت نداشتم از کسی

خواهش و التماس کنم.اگه می خواست کمکم کنه تا الان باید یه حرفی میزد.کیفمو توی بغلم گرفتم و از جام

بلند شدم.

با صدایی لرزونی گفتم:

-من..من دیگه میرم.بب..بیخشید مزاحم شدم.خدانگهدار

هنوز قدمی برنداشته بودم که صداش توی اتاق پیچید:

-کجا؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

-برم دیگه.مثل اینکه اصلا نباید میومدم.

-بشین.لازم نکرده بری.

با تعجب بهش نگاه کردم.آهسته رفت پشت میزش و دوتا دستاشو گذاشت روی میز و کمی به جلو خم شد.

-کمکت میکنم.ولی...

نداشتم حرفشو تموم کنه.در حالی که از ذوق روی پای خودم بند نبودم با خوشحالی گفتم:

-وای خیلی ممنون.لطف میکنید.بخدا جبران میکنم.فقط بگید باید چکار کنم.

پوزخندی صدا داری زد که لبخند از روی لبهام ماسید

-بشین.وسط حرفمم نپر

-چشم

-آدرس جایی که زندگی میکنی و برام بنویس

کاری که کرده بود و انجام دادم. بلند شدم و آدرسو گذاشتم روی میزش و اونم گفت:

-تنها زندگی میکنی؟

-نه. با خانواده ی عموم زندگی میکنم.

-چرا؟

-بعد از فوت پدر و مادرم کسی رو نداشتم و ..

-آهان. فهمیدم. کی قراره اون خواستگارا بیان؟

با خجالت سرمو انداختم پایین

-عموم گفت فردا

-بسیار خب. میتونی بری.

-ببخشید میشه یه سوال بپرسم؟

-بگو

-میشه بپرسم چیکار میخواید بکنید؟

-نه.

اخم کردم. این دیگه کیه؟! چقدر رفتارش عجیبه. بیچاره صدف چطور با این اخلاقش باهاش زندگی کرده؟!

-باشه ممنون

-خواهش میکنم.

زیر سنگینی نگاهش اومدم بیرون و درو بستم.

امیر حسین:

درو بست و رفت. پوفی کردم و تکیه دادم به صندلی. هنوز از کاری که میخواستم انجام بدم مطمئن نبودم. اصلا

نمی دونستم کاری که میخوام بکنم درسته یا نه!.

نیاز به کمی سکوت داشتم نابراین کارامو خیلی زود انجام دادم و برگشتم خونه. طبق معمول مادر بزرگم توی

آشپزخونه بود و داشت غذا درست می کرد.

باید با یه نفر مشورت می کردم و چه کسی بهتر از مادر بزرگ.

-سلام

-سلام پسر. چقدر زود اومدی

-آره.

-بشین غذا بکشم تا سرد نشده.

-مادر بزرگ؟

-بله مادر

-میخوام باهاتون حرف بزنم

از پشت عینک، نگاهی عمیق بهم کرد و نشست رو به روم

-چی شده؟

-راستش.. راستش.. توی دو راهی بدی گیر کردم

-خدانکنه کارت گیر باشه مادر.. بگو ببینم چی شده؟

-وصیت نامه صدف که یادتونه؟

-آره

-من.. من اون دختری دیدم.

علی رغم حدسی که میزدم اصلا تعجب نکرد و منتظر بقیه حرفم شد. نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

-ما تقریبا چند دفعه همدیگرو دیدیم.. اون.. اون توی مخمسه ی بدی گیر افتاده و امروز اومده بود ازم کمک

میخواست.. راستش.. خانواده ی عمومش میخوان به زور شوهرش بدن و...

لبخندی زد و سرشو تکان داد.

-دیگه ادامه نده.. میدونم پسرم.. میدونم.

-چیو؟

-و تو میخوای از این طریق هم بهش کمک کنی هم به وصیت زن خدا بیامرزت عمل کرده باشی آره؟

-من همچین حرفی نزدم ولی...

-میشناسمت پسرم.

با تعجب نگاهش می کردم که بلند شد و از آشپزخانه رفت بیرون.

یه لیوان آب خوردم تا آرام بشم.. تکیه داده بودم به اُپن که مادر بزرگ صدام زد.

با قدم هایی سریع رفتم توی اتاقش.. سجاده اش پهن بود و قرآنی هم دستش بود.

-بیا بشین

کاری که ازم خواست و انجام دادم.

قرآن رو بوسید و گذاشت کنار

-کی میخوای بری خواستگاریش؟

-مادر بزرگ من..من..میخوام از این طریق بهش کمک کرده باشم.وگرنه..

-کی میخوای بری خواستگاریش؟؟

و دستشو گذاشت روی موهام.با این کارش آرامشی عمیق همه ی وجودمو فرا گرفت.

-فردا

-شیر مادرت حلاله باشه پسرم.

لبخندی زدم و دستشو بوسیدم.و خدا رو از ته دل شکر کردم که سایه اش هنوز بالا سرمه.

این قدر فکر و خیال کردم که دیگه سرم درد گرفته بود.با کرختی از جام بلند شدم و به طرف آینه رفتم.به

تصویر خودم توی آینه نگاه کردم.دلم به اندازه تمام دنیا گرفته بود.پوفی کردم و مشغول درست کردن موهام

شدم.صدف همیشه از این کارم ناراضی بود و می گفت آخرش کچل میشی با این همه موادی که به موها

میزنی.و من همیشه در جوابش لبخند میزدم و بوسه ای روی گونه اش می کاشتم.

امروز باید همه چیزو تموم می کردم.نیاز واقعا نیاز به کمک داشت و توی چشمش هم اینو دیدم.

با یادآوری آخرین تماسم با عموش،فکم منقبض شد و دستام مشت.

توی عمرم عموی به این سنگ دلی ندیده بودم که بخواد برادر زاده اش رو بفروشه.

معامله ای باهام کرده بود که هیچ وقت یادم نمیره.

دست مشت شده ام رو آزاد کردم و بعد از سفت کردن کرواتم از اتاق زدم بیرون.

بلاخره از اتاقش اومد بیرون.این قدر تعجب کرده بود که حس می کردم الان دوتا شاخ از کله اش بزنه بیرون.

برای اینکه جلوی خنده ام رو بگیرم،به قالی چشم دوختم.

کمی بعد اومد رو به روم روی مبلی نشست.سرمو بالا گرفتم و با اخمش رو به رو شدم.

مشغول انالیز کردنش بودم که مادر بزرگم شروع کرد:

-راستش امیر حسین جان خیلی ناگهانی این تصمیم رو گرفت.ولی من خوشحالم که بلاخره داره به زندگی

برمیگرده.این اواخر خیلی گوشه گیر و منزوی شده بود.

من مطمئنم که

-مادربزرگ

چشم غره ای نثارم کرد که ادامه حرفمو خوردم

-داشتم می گفتم. من مطمئنم که نیاز جون..درست گفتم مادر؟؟

با سر تایید کردم

-نیاز جون میتونه زندگی خوبی با امیرحسین ما داشته باشه. راستش پدر و مادر امیرجان چند سالی میشه که

عمرشو داده به شما و به نمایندگی از اونا من اومدم.

-شما لطف کردی

اینو زن عموی نیاز گفت. لبخندی که زده بود حاکی از همه چیز بود. خوب می دونستم که بخاطر اون همه پولیه

که قراره بهشون بدم. وگرنه اون قدر ها هم دلسوز این دختر بیچاره نیستن

-حالا هم اگه اجازه بدین این دوتا جوون برن حرفاشونو بزنن.

عموی نیاز سرشو تکان داد و متعاقب اون نیاز بلند شد و راه افتاد به طرف اتاقش

درو که پشت سرم بستم به حرف اومد

-خب؟؟

-خب چی؟

-شما اینجا چیکار میکنید؟

-واقعا نمیدونی؟؟؟ توی عمرت چیزی به اسم خواستگار به گوشت نخورده؟؟

-چرا. ولی دلیل حضور شما رو نمی فهمم. این بود کمکی که می خواستین بهم بکنید؟

-آره. چیه خوش نیومد؟؟

-اصلا و ابدا

-میشه بفرمایید سرکار خانم چی توی سرشونه؟؟

رفت به طرف پنجره و منم فرصت کردم اتاقشو زیر نظر بگیرم. ساده بود و در عین حال شیک. ولی چیز زیادی

نداشت. یه تخت و یه کتابخونه. همین

-من..من میخوامم کلا از این شهر برم.

-فکر می کنی با فرار چیزی درست میشه؟؟؟ ببین خوب گوشتاتو باز کن

بلند شدم و قدمی بهش نزدیک تر شدم. خودشو کمی جمع کرد ولی همچنان با اخم بهم زل زده بود

-من اگه اینجام فقط بخاطر دو علت یک:اینکه میخوام بهت کمک کنم و چی بهتر از این که دیگه چشمت به این خانواده نیفته.دو:بخاطر صدف که همه ی دنیام بود و هست.فهمیدی؟؟

بغض کرد و اشک توی چشمش جمع شد.متنفر بودم از دخترایی که تا باهاشون دو کلم حرف میزنی اشکشون سرازیر میشه.

-ولی من نمیخوام باهات ازدواج کنم.

پوزخند صدا داری زدم

-فکر نکن من خیلی مشتاقم.بعد از یه مدت میتونی برای مستقل زندگیتو بکنی.

-کارم چی؟

-کار بی کار

-چی؟؟

-چته چرا داد میزنی؟؟نباید از خونه بری بیرون.این یکی از شروط منه.

-هه.مسخره ست.من باید شرط بزارم اون وقت شما...

-ببین من زیاد وقت ندارم.میای بیرون میگی با هم تفاهم داشتیم و تمام.

رومو ازش گرفتم و به طرف در حرکت کردم ولی صدای ساییده شدن دندان هاشو می شنیدم.

نیاز:

همه چیز خیلی سریع تر از اونچه که فکر می کردم گذشت...خیلی ناگهانی و خیلی ساده با امیرحسین عقد

کردم...به همین راحتی..خودمم هنوز باورم نمیشه...

نمی تونستم باور کنم بخاطر تنها دوستم که الان دستش از دنیا کوتاهه این کارو کرده.

سخت میشه ازش حرف کشید و به مغزش نفوذ کرد.اینو توی این مدت کم که دیده بودمش فهمیده بودم.

برگشتم و به چهره اش نگاه کردم..دقایقی میشد که صیغه ی عقدمون جاری شده بود و الان کنار هم نشسته

بودیم..و چه راحت عموم با ازدواج با موافقت کرد.مثل این می موند که سر بارشون باشم...

-چیزی شده؟؟

این سوالو در حالی پرسید که سرش توی گوشیش بود ولی همه ی حواسش به من

-نه

و دوباره سرمو انداختم پایین

-پس چرا ناراحتی؟؟

-دلیلی برای خوشحالی نمی بینم

فورا برگشت و به نیم رخم خیره شد

-این قدر از من بدت میاد؟؟

-بحث این حرفا نیست.بهبتره راجع بهش حرف نزنیم.در هر صورت بدونید که از این ازدواج خوشحال

نیستم.چون به اجبار بود

-اخم غلیظی کرد و بلند شد...بهش نگاه کردم.خواست چیزی بگه ولی پشیمون شد و به طرف عموم رفت...

پشتش بهم بود ولی دیدم که پاکتی رو از توی جیبش درآورد و داد به عموم.خیلی کنجکاو بودم بدونم چی داده

بهش..و چه سر و سری دارن با هم...کمی دقت کردم ولی چیزی دستگیرم نشد...

اما همچنان عموم لبخند روی لبش بود و از امیرحسین تشکر می کرد...

حضور کسی رو کنارم حس کردم..برگشتم دیدم مادر بزرگشه

-خوبی دخترم؟؟

لبخند مهربونی زدم...این زن واقعا مهربون بود و بودن در کنارش آرامش خاصی بهم میداد

-ممنون خوبم.

-بلند شو بریم

و دستمو گرفت و بلندم کرد

-چرا این قدر دستات سرده؟؟

-نمیدونم.

-امیر چیزی بهت گفته؟؟

-نه.معمولا وقتی استرس دارم یا نگران دستام یخ میکنه.شما نگران نباشید

-من که میدونم هرچی هست زیر سر امیره.

-نه باور کنید ربطی به ایشون نداره

سرشو از روی تاسف تکان داد و ازم خواست که دنبالش برم..توی راه به امیرحسین گفتم میریم توی ماشین و

اونم تنها سری تکان داد...

خونشون توی یکی از منطقه های شیک کیانپارس بود..یه خونه ی ویلایی که حیاط بزرگی داشت...همیشه عاشق باغچه ای بودم که توش پر از گل باشه...

لبخندی زدم و پیاده شدم...یه راست به طرف باغچه رفتم و کنار گل ها زانو زدم...

-خوشت اومده؟؟؟

-بله.خیلی زیباست.

-صدف خدایامرز هم دوست داشت..

اهی کشیدم و گفتم:

-خدایامرزتش..هنوزم نتونستم باور کنم که نیست.

-ما هم همینطور..بیشتر از همه امیر اذیت شد.

وقتی بلند شدم دیدم امیر داره به ما نگاه میکنه..شک نداشتم یاد خاطراتش با صدف افتاده...یه لحظه از دیدن چهره اش دلم سوخت..اما فقط یک لحظه

-بیا بریم توی خونه.

لبخندی زدم و همراه مادر بزرگ رفتیم توی خونه.

-خوش اومدی مادر..میخوام اینجا راحت باشی..جای همه وسایل هم نشونت میدم.تو باید فقط خانمی کنی اینجا..

-ولی من عادت به خوردن و خوابیدن ندارم

-باید عادت کنی..بسه هرچی اونجا زحمت کشیدی.

این زن چی میدونست از زندگی من؟؟؟چی می دونست از زجرهایی که کشیدم؟؟؟

-مادر بزرگ من...

با اومدن امیر حرف توی دهنم ماسید..

-خوب خلوت کردین ها

-عروسمه..میخوام دو کلمه باهاش حرف بزنم..شما برو چمدون نیاز جون رو ببر بالا

امیر ابروهاشو نداخت بالا و با تعجب به ما نگاه کرد...شاید فکر نمی کرد به این زودی با هم صمیمی شیم

-مادر بزرگ مشکوک میزنی ها

-برو برو..شیطونی نکن

مشکوک به مادر بزرگش نگاه کرد و ثانیه ای بعد به همراه چمدون نه چندان بزرگم رفت طبقه ی بالا...

- بشین میخوام باهات حرف بزنم مادر

- چشم

کنارش با فاصله ی کمی نشستم. با دستای لرزانش دستامو گرفت..

- ببین مادر.. من میدونم تو چه دختر خوبی هستی..

- من..

- نپر وسط حرفم عزیزم. بذار حرفمو بزنم.. بحث من سر امیره... میتونم بگم من بزرگش کردم... می شناسمش...

چیزی توی دلش نیست.. اگه یه وقت تندی کرد ناراحت نشو.. اما اگه بی احترامی بهت کرد بهم بگو..

من خیلی نگرانشم.. بعد از مرگ زنش دوباره شروع کرده به سیگار کشیدن. نا سلامتی دکتر این مملکت.. داره خودشو از بین میبره..

میخوام کمکش کنی... میدونم به این زودیا امکان پذیر نیست ازت توقع زیادی ندارم.. اما سعیتو بکن..

و با چشمای اشکی بهم زل زد.. این قدر این پیرزن برام عزیز بود که توی همین مدت کم تونسته بود توی دلم جا بشه...

- چشم. هرچی شما بگی.

با چشماش ازم تشکر کرد... سرشو تکان داد و بلند شد و بدون حرف به طرف یکی از اتاق هایی که ته راهرو بود رفت...

آهی کشیدم و بلند شدم...

با ورودم به این خونه مطمئن بودم که ماجراهای زیادی انتظارمو میکشه...

دو روز گذشته بود. همه چیز خیلی خوب و آروم بود. به جرات میتونم بگم توی این دو روز اصلا امیرحسین رو ندیدم. یا بیمارستان بود یا توی اتاقش.

داشتم عادت می کردم به این خونه و آدم هاش. مادر بزرگ هر روز باهام حرف میزد و از خودش و زندگی گذشته اش می گفت.

گاهی می خندید و گاهی اشک می ریخت. اینجور که معلوم بود زندگی سختی رو گذرونده. خیلی هم سختی کشیده بود تا به همسر خدایا مرزش رسیده بود. این قدر با هم صمیمی شده بودیم که حس می کردم چندین ساله میشناسمش.

توی اتاقم بودم و داشتم تخت رو مرتب می کردم که در زده شد. به خیال اینکه مادر بزرگه گفتم:
-بفرمایید تو مادر بزرگ

در باز شد ولی صدایی نیومد. برگشتم و دیدم امیر
هول شدم. بعد از دو روز اومده بود سراغم.
-بیداری؟
-بله!

خواست چیزی بگه ولی پشیمون شد. با تعجب سر تا پامو برانداز کرد و گفت:
-چرا روسری سرته؟

جا خوردم. انتظار این حرفو ازش نداشتم. در واقع هنوز ازش خجالت می کشیدم با اینکه همسر شده بود. دست
خودم نبود. مونده بود تا عادت کنم بهش.
-من..خب...

-مگه من غریبه ام؟؟

-نه ولی

-ولی چی؟؟ این کارای مسخره چیه؟؟ ببین فکر نکن خبریه ولی نمیخوام مادر بزرگم فکرای کنه. میفهمی که؟
-بله اما

-زود بیا پایین

اینو گفت و درو محکم بست و رفت.

چرا باید بیاد به روسری سر کردن من گیر بده؟؟؟

چرا باید براش مهم باشه؟؟ اگه مشکل مادر بزرگشه که خودم براش توضیح دادم علت کارمو و اونم فقط لبخند
زده.

اخم کردم. اصلا دوست نداشتم توی کارام دخالت کنه. برای اینکه باهاش لج کنم روسریمو با یه شال کرم رنگ
عوض کردم و رفتم پایین.

با دیدنم بیشتر اخم کرد و زیر لبی چیزی گفت که نفهمیدم. رو به روش روی صندلی نشستم

-لج باز

-خودتی

-چی؟

-گفتم خودتی

-ببین نه من بچه ام نه تو. حوصله کل کل ندارم. اصلا هم دوست ندارم کسی روی حرفم حرف بزنه.

شونه هامو با بی قیدی انداختم بالا و به خوردن غذا مشغول شدم..

حسابی گرسنه ام بود.

-مادر بزرگ کجاست؟؟

-چون قرص میخوره زود خوابش می گیره. شامشو خورد و الانم خوابه

-آهان

-چیزی کم و کسر نداری؟

-نه ممنون

-بهر حال چیزی نیاز داشتی بنویس بهم بده.

-باشه ممنون

زیر چشمی بهم نگاه کرد و بعد مشغول خوردن بقیه غذاش شد.

امیر حسین:

بازم مثل بقیه ی شب ها توی بالکن ایستاده بودم و داشتم سیگار می کشیدم. یه چیزی مدام آزارم میداد و نمی

دونستم چیه. چیزی که از درون داشت داغونم می کرد.

سیگارو زیر پام له کردم و دستی به صورتم کشیدم. دلم یه آرامش می خواست. آرامشی که هرچی دنبالش می

گشتم پیداش نمی کردم.

برگشتم توی اتاقم و تصمیم گرفتم برم بخوابم اما بدجوری تشنه ام بود. درو باز کردم و رفتم بیرون. ولی روشن

بودن چراغ اتاق نیاز توجهم رو جلب کرد.

می دونستم ساعت طرفای ۳ نیمه شبه. یعنی تا الان داشته چیکار می کرده؟؟ از جلوی اتاقش رد شدم ولی

صدای ضعیف و خفه ای اومد که باعث شد راه رفته رو برگردم.

گوشمو چسبوندم به در.. این دفعه صدای ناله اومد. یعنی اتفاقی براش افتاده؟؟ اصلا به من چه؟؟ از کی تا حالا نیاز

برام مهم شده؟؟ من فقط قرار بود کمکش کنم که کردم.

سرمو تکان دادم و رفتم پایین. تقریباً دو لیوان آب خوردم و دوباره برگشتم بالا. ولی هنوز هم همون صدا میومد. این دفعه واقعاً نگران شدم. نکنه براش اتفاقی افتاده؟؟

به خودم جرات دادم و درو آهسته باز کردم. روی تختش نشسته بود و سرش پایین.

فهمیدم داره گریه میکنه. اما چرا؟؟

اون قدر توی حال خودش بود که حضورمو حس نکرد. با صدای ناله ماندی گفت:

-خیلی پستی عمو. خیلی. چطور دلت اومد اون کارو بکنی؟؟ از روی بابای خدایا مرزم خجالت نکشیدی؟؟

مادر بیچاره ام چه گناهی کرده بود؟؟ من چه گناهی کرده بودم؟؟

خدایا می بینی به چه روزی افتادم؟؟

و دوباره حق هق گریه امونش نداد. با تعجب آروم درو بستم و اومدم بیرون. چرا این قدر از عموش بدش میاد؟؟

چرا باید اینطور گریه و زاری کنه؟؟

صدایی از درون بهم گفت به تو چه امیر. سر پیازی یا ته پیاز؟! تو که بدت میاد ازش.

پوفی کردم و اومدم توی اتاقم. خوابیدم روی تخت اما هرکاری کردم خوابم نبرد. به سقف خیره شده بودم و توی فکر حرفای نیاز بودم.

علی رغم تلاشم تا صبح خوابم نبرد.

نگاهی به ساعت کردم. ۶ رو نشون میداد. دیگه باید می رفتم بیمارستان. امروز یه عمل مهم داشتم.

بعد از یه دوش و تعویض لباس درو که باز کردم همزمان نیاز هم در اتاقشو باز کرد. با تعجب بهش نگاه کردم.

-تو چرا بیدار شدی؟

-سلام صبح بخیر.

-سلام. چرا بیدار شدی؟

-جایی کار دارم

-اون وقت کجا؟

-باید توضیح بدم؟

-من باید بدونم کجا میری کجا میای. هوم؟ اگه چیزی لازم داری به خودم بگو. لازم نیست بری بیرون

-مگه من زندانی شمام؟

خندم گرفت. این دختر هیچی از زبون کم نمی آورد. درست برعکس صدف.

-اول صبحی حوصله ندارم.میگی یا نه؟

-باید برم مهد یه سری کار دارم.

-خیله خب.خودم میرسونمت.

-نه ممنون خودم میرم

-گفتم میرسونمت.

اینو گفتم و از پله ها اومدم پایین.این دختر واقعا لج باز بود.یاد حرفش توی محضر افتادم.اون واقعا از من بدش

میاد.هه.خبر نداره چه لطفی بهش کردم.

در ماشینو باز کردم و نشستم که دیدمش از دور دار میاد طرف ماشین.

توی راه هردو سکوت کرده بودیم.ماشین و رو به روی مهد پارک کردم و بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

-زود برگرد خونه.این اطراف خلوته.با آرژانس هم برگرد حتما

-چشم زورگو

اینو گفت و پیاده شد.این دختر واقعا زبون دراز بود وهرچی میخواستم باهاش خوش اخلاق باشم و خوب تا کنم

نمی داشت.

باید یه جوری ادبش می کردم.

تا نزدیکی های عصر هم مریض ویزیت کردم هم یه عمل مهم داشتم.دیگه واقعا خسته شده بودم و نیاز به یه

خواب راحت با توجه به بی خوابی دیروز داشتم.

وقتی رسیدم خونه طرفای ۶ بود.از توی آشپزخونه صدای نیاز و مادربرگم میومد.این قدر خوابم میومد که

حوصله نداشتم برم ببینم چیکار دارن میکنن.

بنابراین خواستم برم بالا که صدای مادربرگ باعث شد به ایستم

-سلام نوه ی گلم

لبخندی زدم

-سلام.خوبی مادربرگ؟؟چه خبره اونجا؟

-خوبم پسرم.عروسم داره کیک میپزه کمکش میکنم.

-خیلی هم خوب.اگه اجازه بدین من برم خیلی خستم

-برو پسرم.

هنوز قدمی برنداشته بودم که این دفعه نیاز اومد بیرون

-سلام

-سلام

-خسته نباشید

-ممنون

-منی مونید تا یکم کیک بخورید؟

-نه خیلی خستم.باشه برای بعد.فعلا عصر بخیر

-اخم کرد.معلوم بود ناراحت شده.ولی برام مهم نبود.

بعد از تعویض لباسام خزیدم زیر پتو و طولی نکشید که خوابم برد.

-با صدای افتادن چیزی روی زمین چشمامو باز کردم.نیاز با ترس و وحشت داشت بهم نگاه می کرد.

نیم خیز شدم تا بفهمم چی شده.که دیدم بله!قاب عکسی که روی میزم بود افتاده و شکسته.

از تخت اومدم پایین

-چه خبره اینجا؟؟

-من من..

-تو اینجا چیکار میکنی؟؟این قاب عکس رو چرا زدی شکستی؟؟

-توضیح میدم ولی ترخدا صداتونو نبرید بالا.مادربزرگ خوابه.

نفهمیدم چطور رفتم جلو و یقه اش رو چسبیدم.حالم دست خودم نبود.

-میگی یا

-ترخدا ولم کن

-چه غلطی می کردی توی اتاق من؟؟

-من

-این قدر من و من نکن.زبون نداری مگه؟؟میگم توی اتاقم چه غلطی می کردی؟؟نکنه فکرایه پیش خودت

کردی هان؟؟ببین یه چیزی رو توی گوشت فرو کن.من اصلا ازت خوشم نمیاد.فهمیدی؟؟حالا هم برو گم شو

از جلوی چشمام

بقه اش رو ول کردم. اشک توی چشماش حلقه زد و با ناباوری بهم نگاه کرد. ولی من با نفرت هرچه تمام تر بهش زل زدم.

-واقعا برات متاسفم آقای دکتر.

و دستشو گذاشت روی دهنش و از اتاق زد بیرون.

ربدو شام برم رو پوشیدم و از حمام زدم بیرون. پشیمون بودم از رفتارم ولی اصلا دوست نداشتم ازش عذرخواهی کنم. حرکات و رفتارم دست خودم نبود. تبدیل به مردی شده بودم که حرف هیچ کس برایش مهم نبود.

با همون وضع او دم بیرون. همیشه عادت داشتم قبل از خواب یه لیوان آب بخورم. بازم طبق معمول هرشب خواستم برم پایین که دوباره صدای گریه ی نیاز رو از توی اتاق شنیدم.

بازم گریه؟؟ آهسته رفتم پشت در اتاقش. دوباره داشت با خودش حرف میزد. مثل دیشب.

این همه اشک رو از کجا میاره این دختر؟؟ یعنی این قدر سختی کشیده توی زندگیش؟؟

خیلی دوست داشتم بدونم عموش چه کاری با مادرش کرده که این قدر بدش میاد ازش ولی از طرفی هم میگفتم آخه به من چه.

سرمو تکان دادم و رفتم پایین. نیاز نباید برای من مهم باشه.

روزها از پی هم می گذشت و زندگی من هنوز هم تکراری و خسته کننده بود.

توی این چند وقت بجز موقع نهار و شام نیاز و نمی دیدم. تنها کلماتی که بینمون رد و بدل میشد سلام و خدا حافظ بود.

اما عجیب بود که هر وقت می دیدمش هرچند توی همون برخورد کوتاه، یه غمی توی چشماش بود که درک نمی کردم.

اون روز چون کار زیادی نداشتم زود از بیمارستان برگشتم. خونه طبق معمول سوت و کور بود. هیچ وقت از جاهای خلوت خوشم نمیومد. با صدف حداقل هفته ای یکی دوبار مهمونی می گرفتیم و مهمونی میرفتیم.

پوفی کردم و خواستم به برم طبقه بالا ولی ترجیح دادم یه سری به مادر بزرگم بزنم. خیلی وقت بود با هم درست و حسابی حرف نزده بودیم.

در اتاقشو زدم و اونم با بفرمایید اجازه داد برم تو

-مادر بزرگ گلم چطوره؟؟

-خوبم پسرم. چه عجب یادی از مادر بزرگ پیرت کردی؟؟

-این چه حرفیه؟؟میدونید که این روزا کمی درگیرم.

-میدونم مادر.بیا بشین

کیفمو گذاشتم زمین و رفتم کنارش نشستم.

-خب بگید ببینم اوضاعتون چطوره؟؟خوبید خداروشکر؟؟

-خوبم مادر.فقط درد پاهام کمی زیاد شده.

-چرا زودتر نگفتین؟؟فردا از دکتر پارسا یه وقت می گیرم براتون

-ممنون پسر.ولی مشکل اصلی من این نیست

-پس چیه؟؟نکنه قلبتون ناراحته؟آره؟؟

-نه مادر.چرا رفتارت با نیاز اینطوریه؟؟

-چطوریه؟؟

-نمیخواه منو سیاه کنی پسر.فکر میکنی نمی فهمم رفتارت باهаш سرده؟؟اون زننه امیرحسین.

رومو برگردوندم و به زمین خیره شدم.

-منظورتون از این حرفا چیه؟؟

-اون دختر زجر کشیده ایه.باهاش بهتر تا کن.

-من رفتارم باهاش خوبه.یعنی اصلا با هم برخوردی نداریم که بخوام باهاش بد رفتاری کنم.

-من وظیفه دوستم بهت گوشزد کنم امیر.حالا دیگه خود دانی.حداقل باهاش دو کلم حرف بزن.چیزی ازت

کم نمیشه

بلند شدم.واقعا حوصله ی این جور حرفا رو نداشتم.نیاز جایی توی زندگی من نداشت.حداقل الان نه

-ممنون ولی من میدونم دارم چیکار میکنم مادر.بزرگ

-امیدوارم.بهرحال باید بهت می گفتم این حرفا رو

سرمو تکان دادم و بعد از برداشتن کیفم از اتاق زدم بیرون.

نیاز:

متنفرم از امیرحسین.متنفرم از اینکه اجازه ی توضیح کاری که کردم رو بهم نداد.نمیخوام بچگانه رفتار

کنم.نمیخوام باهاش لج با حتی کل کل کنم ولی دلمو بدجور شکست.

میخواهم تلافی کاری که کرد رو سرش دربیارم. آره. من باید خودمو خالی کنم. دختری نبودم که بذارم هرکاری میخوان باهام بکنن. این خصلت از بچگی همراهم بود.

امروز مادر بزرگ خونه نبود و می تونستم کاری رو که توی ذهنم رژه میره با خیال راحت انجام بدم. اومدم توی آشپزخونه و بعد از برداشتن مواد لازم از توی یخچال مشغول به کار شدم. از مادر بزرگ شنیده بودم امیر قیمه خیلی دوست داره. لبخند شیطانی زدم و شروع به خورد کردن پیازها شدم.

بعد از حدود یک ساعت در قابلمه رو برداشتم و بو کشیدم. اوممم. به نظر که خیلی خوشمزه میاد. در قابلمه رو گذاشتم و رفتم سراغ آبکش کردن برنج که صداشو از پشت سرم شنیدم.

-سلام

هول کردم و نزدیک بود قابلمه از دستم بیفته که به موقع نگهش داشتم.

پوفی کردم و برگشتم به طرفش

-این چه کاری بود؟؟ نمیگی یه وقت دستم میسوزه؟

خیلی ریلکس نگاهی به من و نگاهی به گاز انداخت

-داری غذا درست میکنی؟

-بله.

-بلدی؟

-بله پس چی؟ من از ۱۵ سالگی غذا درست میکنم

ابروهاش از تعجب رفت بالا. شاید فکر نمی کرد بلد باشم غذا درست کنم.

-خوبه

اینو گفت و رفت بیرون. آخیش. بالاخره رفت. اصلا دوست نداشتم یه لحظه تحملش کنم.

نیم ساعت بعد غدام آماده شد. بوش همه ی ساختمونو برداشته بود و باعث شد ناخداگاه ذوق کنم.

اولین بارم نبود ولی با وجود نقشه ای که داشتم بیشتر به وجد اومدم.

-غذات آماده نشد؟

هینی گفتم و برگشتم دیدم با یه شلوار ورزشی و بلوز کرم رنگ که شدیداً بهش میومد ایستاده و داره با اخم نگاهم میکنه

-چرا چرا! الان میکشم

نشست و منم دور از چشمش مقدار زیادی نمک توی ظرف حاوی قیমে اش خالی کردم.
همون لحظه پشیمون شدم ولی بعد به خودم نهیب زدم که حالا مگه چی میشه!
غذاها رو جلوش گذاشتم و اونم فوراً مشغول خوردن شد.
آب دهنمو قورت دادم و نشستم. چشمم بهش بود ببینم عکس العملش چیه که یهو قرمز شد و با خشم بهم نگاه کرد. سعی کردم خودمو نبازم و با خونسردی گفتم:
-چی شد؟؟
چیزی نگفت و لیوانی رو پر از آب کرد و خورد.
-حالتون خوبه؟؟
لیوان و محکم کوبوند روی میز و با عصبانیت گفت:
-بلاخره زهرت رو ریختی؟
-منظورتون چیه؟؟
-از عمد غذا رو شور کرده بودی آره؟
-من؟؟ مگه شور شده؟؟
-یعنی میخوای بگی کار تو نبوده نه؟
-من نمی فهمم چی میگی. غذا خیلی هم خوب شده
و نگاهمو ازش گرفتم و مشغول خوردن شدم.
-آدمت میکنم
و بلند شد و رفت بیرون. قاشق رو گذاشتم روی میز و برای اینکه جلوی خنده ام رو بگیرم دستمو گذاشتم روی دهنم. حالا دلم خنک شد.
حالا که تونسته بودم کمی عصبانیش کنم پشیمان بودم.. از عکس العمل های بعدیش می ترسیدم.
بهر حال هرچی باشه اون مرده و من اصلاً نمی شناسمش.
بعد از شستن ظرف ها، یه راست رفتم بالا و قبل از اینکه برم توی اتاق دیدمش که داره از اتاقش میاد بیرون. خیلی شیک و مرتب بود.
خیره شده بودم بهم ولی نمی خواستم باهاش همکلام بشم.
بنابراین خواستم برم توی اتاقم که سد راهم شد

-کجا؟

-خب معلومه.توی اتاقم

تمام خشمش رو ریخت توی چشماش.واقعا ترسیدم از این نگاه.نکنه بخواد بلایی سرم بیاره؟!

-ببین فکر نکن که!

با صدای مادر بزرگ حرفش نیمه تمام موند.بلاخره نگاهشو ازم گرفت و رفت پایین.

پوفی کردم و تکیه دادم به دیوار.وای چقدر عصبانی بود.

-نیاز مادر کجایی؟

مادر بزرگ بود که داشت صدام میزد.تند تند از پله ها رفتم پایین

-سلام

-سلام به روی ماهت.بیا بشین که خیلی دلم برات تنگ شد

خنده ای کردم

-قربون شما برم من.

نشستم کنارش و اونم دستامو گرفت توی دستش.بعد رو به امیرحسین گفت:

-دخترم که اذیت نکردی؟!

پوزخندی زد و خیره شد بهم.

-نه خب ولی

پریدم وسط حرفش.

-نه ایشون کاری نکرد.خب تعریف کنید ببینم خوش گذشت؟

-آره مادر...فقط یه چیزی

-چی؟

-امیرحسین جان خانم رفیعی رو که میشناسی؟

-بله چطور؟

-شوهرش تور زیارتی داره.قراره تا آخر هفته برن مشهد.اگه بشه منم برم باهاشون

-چی؟شما با این پا دردتون؟

-تو نگران نباش.از پس پاهام برمیام.دلم بدجور هوای آقا رو کرده.

-امکان نداره بزارم برین. الان موقع مناسبی نیست. صبر کنید ایام عیدی خودم میبرمتون

-چرا لج میکنی مادر؟ شاید من تا اون موقع زنده نبودم

هردومون با هم گفتیم خدانکنه

-ولی من میرم. یک هفته بیشتر نیست.

-امکان نداره اجازه بدم.

-تو نگران منی؟

-بله

-دختر خانم رفیعی هست. کمکم میکنه. اصلا خودش گفت.

-من به حرف دیگران اعتمادی ندارم! آخه مادر بزرگ من.. قربونتون برم من که گفتم

-خوبه خوبه.. نمیخواه نگران من باشی.. حاله خیلی هم خوبه.

-میخواین من باهاتون بیام؟

برگشت و با مهربونی زل زد به صورتم

-قربون تو عروس گلم برم. نمیخواه مادر. گفتم که دختر خانم رفیعی هست. نگران نباشید.

-خیله خب. الان موقع مناسبی برای بحث کردن نیست. باشه برای بعد

و بلند شد و به طرف در رفت. دلم خیلی برای مادر بزرگ سوخت. معلومه خیلی دلش به این سفره

-چیکار کنم؟

-شما غصه نخور. من باهاش حرف میزنم.

برق شادی توی چشماش درخشید

-راست میگی دخترم؟؟

-بله. حالا هم برید استراحت کنید.

-باشه مادر.. ممنون نیاز جان.

-خواهش میکنم.

و آهسته آهسته به طرف اتاق راه افتاد.

می دونستم به حرفم گوش نمیده و حتی شاید برام ارزش قائل نیست ولی هرطور شده حتی بخاطر مادر بزرگ

باید باهاش حرف میزد.

به ساعت نگاه کردم. ۱۱ شب رو نشون میداد. از اتاق زدم بیرون و به طرف اتاقش رفتم. پشت در اتاقش رفتم و بعد از یه نفس عمیق، تقه ای به در زدم.

جواب نداد. با خودم گفتم شاید خواب باشه ولی به خود جرات دادم و درو آهسته باز کردم... چراغی روشن بود ولی اثری از خودش نبود.

اومدم بیرون و درو بستم. یعنی کجا رفته؟ نکنه مریض داشته رفته بیمارستان؟

تصمیم گرفتم شانسم رو امتحان کنم و به حیاط هم نگاهی بندازم.

بله. درست حدس زده بودم. همون جا بود.

پشت به من و داشت سیگار می کشید. قدمی به جلو برداشتم و خواستم حرفی بزنم ولی صدای کوبنده ی قلبم رو شنیدم. چرا من اینطوری شدم؟؟ من که این قدر ترسو نبودم!

با تته پته گفتم:

-آقا امیرحسین؟

صدامو شنید ولی عکس العملی نشون نداد. منم جرات بیشتری پیدا کردم

-میخوام باهاتون حرف بزنم.

-بگو

-راستش راجع به مادر بزرگه

-تو رو فرستاده پا درمیونی؟

-نه بخدا. خودم میخوام باهاتون حرف بزنم

پُک محکمی به سیگارش زد.. کمی بعد اونو انداخت روی زمین و با پاهاش له کرد. برگشت به طرفم و یکی از دستاشو گذاشت توی جیبش.. به نظرم امشب یه حالی بود. خیل آروم و خونسرد.

-بگو. می شنوم

-راستش میخوام بگویم.. اگه امکانش هست اجازه بدین بره سفر

-چرا اون وقت؟

-چون احتیاج داره.. چون دلش به این سفره. خب حق داره. خسته شده از تو خونه موندن. اینطور که معلوم هست

خیلی وقته سفر نرفته. نمی دونید وقتی داشت از مشهد می گفت چه اشکی توی چشمش بود. حقش نیست دلشو بشکونید. گناه داره

با پایان رسیدن حرفام سرشو کمی..فقط کمی کج کرد و بهم نگاه کرد..منم خیره نگاهش کردم تا جوابمو بده که
به حرف اومد

-باید فکرامو بکنم

-یعنی میتونم امیدوار باشم؟

-شاید

ناخداگاه لبخند زد..این یعنی حرفام تاثیر داشته.

-ممنون

چیزی نگفت و روشو ازم برگردوند..سرشو بلند کرد و به آسمون خیره شد.

-برو بخواب..دیر وقته

با همون لبخند شب به خیر زیر لبی گفتم و اومدم توی خونه..این امیرحسین با امیرحسین چند روز پیش خیلی
فرق می کرد..پس می تونست خوب و مهربون باشه ولی خودش نمی خواذ.

قطار حرکت کرد و از پشت شیشه برای مادر بزرگ دست تکان دادم..هنوز نرفته کلی دلم براش تنگ شده چه
برسه به اینکه یک هفته نباشه.

-بسه دیگه چقدر گریه میکنی؟

برگشتم و به نیم رخش نگاه کردم...کاملا جدی بود

-خب دلم تنگ میشه براش..همه که مثل شما بی احساس نیستن!

با این حرفم برگشت و بهم نگاه کرد..رومو ازش گرفتم و با دستمالی که توی دستم بود صورتمو پاک کردم.

منتظرش نمودم و به طرف درب خروجی ایستگاه قطار حرکت کردم.

صدای قدم هاشو می شنیدم که داشت پشت سرم میومد

-من بی احساسم؟؟

از همون فاصله جوابشو دادم

-بله..در واقع بی احساس ترین آدمی هستین که توی عمرم دیدم

شرط می بندم که عصبانی شده بود..از این که تونسته بودم حرصشو دریارم کلی خوشحال بودم.

-بد میبینی کوچولو..به این فکر کردی که از این لحظه به بعد با من زیر یه سقف تنهایی؟؟؟

قلبم هُری ریخت..اصلا به اینجاش فکر نکرده بودم..بعد از مدتی باهاش تنها میشدم زیر یه سقف.

اما سعی کردم ترسی که به جونم افتاده بود و نشون ندَم.
-منو میترسونی؟؟

-هه..نه اصلا..میدونم شجاعی

و بعد راهشو به طرف ماشین کج کرد.درو باز کرد و نشست.از همه پرو بودنش داشت حالم بهم میخورد..
از توی ماشین اشاره کرد برم بشینم.با حرص پاهامو کوبیدم به زمین و رفتم نشستم و اونم فوراً گازشو گرفت و رفت.

حدوداً نیم ساعتی توی راه بودیم تا اینکه نگه داشت..
-اینجا کجاست؟؟؟

-تو گشنت نیست مگه؟؟

نگاهی به ساعت کردم که ۱ و نیم رو نشون میداد..

-چرا ولی

-پس حرف اضافه نزن و پیاده شو

پیاده شدم و چشمم به اسم رستوران خورد"سفره خانه ی هزار دستان"

-حالا چرا از بین این همه رستوران اومدیم اینجا؟؟

-چون غذاهاشو دوست دارم.

کفشاشو درآورد و نشست روی یکی از تخت ها...اما من نشستم و پامو روی زمین گذاشتم...

-خب..چی میخوری؟

-فرقی نداره

-اوکی

هر دو داشتیم توی سکوت غدامونو می خوردیم که گوشیش زنگ خورد.

بهم نیم نگاهی انداخت و جواب داد:

-بله؟؟سلام خانم باقری.بفرما عزیزم..اوکی اوکی...ببرید یه آزمایش ازش بگیرید من الان میام.باشه

اومدم..قربان شما.فعلا

-پاشو بریم

-چی شد؟؟

-مریض بد حال دارم.باید زودتر خودمو برسونم بیمارستان
-الان؟؟؟

-اگه گشته بمون غذا تو تموم کن بعد با آرژانس برو
-نه نه اگه میشه منو برسون بعد برو

ثانیه ای بهم خیره شد..یکم که فکر کردم تازه فهمیدم از افعال مفرد استفاده کردم.
گوشه ی لبمو به دندان گرفتم
-میای یا نه؟؟

اصلا جدی یا شوخ بودنش معلوم نبود...سرمو تکان دادم و پشت سرش راه افتادم

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

امیرحسین:

وقتی رسوندمش خونه،به طرف بیمارستان راه افتادم...نمیدونم متوجه شد یا نه ولی میخوام امتحانش
کنم..بینم عکس العملش در برابر حرفای من چیه!

از عمد گفتم عزیزم که بینم چیکار میکنه ولی ظاهرا براش مهم نیست.

مدام میخوام خودمو قانع کنم حضورش توی زندگیم برام مهم نیست ولی همین که یه نفر اومده و به این فکر
می کنم که الان چیکار میکنه یعنی دارم وابسته میشم؟؟؟نکنه داره اتفاقاتی میفته؟؟

گره ی کرواتم رو شل کردم تا شاید کمی از راه نفسم باز بشه اما شدیداً احساس گرما می کردم...
من چرا اینطوری شدم؟؟گوشه ی خیابون نگه داشتم و درجه کولر رو تا آخر تنظیم کردم..

صدای پی در پی زنگ گوشیم روی اعصابم بود.

پوفی کردم بعد از خاموش کردنش دوباره راه افتادم.

رسیدم بیمارستان.از ماشین پیاده شدم و خواستم به طرف درب وردی برم که خانم باقری با اون هیکل ریزش
سر راه سد شد.

-سلام آقای دکتر

وای خدا..حوصله ی این یکی رو نداشتم...نکنه چون بهش گفتم عزیزم فکرای پیش خودش کنه؟

-سلام مشکلی پیش اومده؟

-خیر ولی شما مثل اینکه سرحال نیستین؟؟

به تندی نگاهش کردم

-باید خوب باشم خانم؟

رنگ از رخس پرید

-منظوری نداشتم دکتر

دیگه وارد بخش شده بودیم ولی هنوزم دست از سرم برنداشته بود

-خیله خب.مریضی که گفتی بدحاله توی کدوم اتاقه؟؟

-اتاق ۲۴۰.آقای دکتر...بالا سرشونه.شما بفرمایید به بقیه رسیدگی کنید

ایستادم..این پرستار واقعا منو مسخره کرده بود؟؟

-خانم شما تماس گرفتی با من و گفتی آقای دکتر مریض بدحال داریم زودتر خودتونو برسونید.بعد حالا میگوید...

پرید وسط حرفم..

-راستش دکتر...من

دستامو گذاشتم توی جیبم و منتظر بقیه حرفش شدم.

-من...دلم برای خودت تنگ شده بود

چشمم اندازه ی دوتا توپ شد.باید حدشمو میزدم..اون کلمه و اون لحنی که باهاش حرف زدم کار دستم

داد..باید فکر اینجاشم می کردم.

هزار دفعه به خودم لعنت فرستادم که چرا ندونم کاری کردم.

-خانم باقری..این حرفتونو نشنیده می گیرم.حالا هم بفرمایید سرکارتون تا گزارش نکردم.بفرمایید

رومو ازش گرفتم و به طرف اتاقم راه افتادم...

تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم...باید بیشتر توی رفتارم دقت می کردم..

توی همون حال بودم که تلفن روی میزم زنگ خورد.

-بله؟

-آقای دکتر یه خانمی پشت خط هستن

-کیه؟

-نمیدونم معرفی نکردن

-خیله خب وصل کنید

ثانیه ای بعد صدای نیاز پیچید توی گوشی..تعجب کردم..اولین بار بودم بهم زنگ میزد..نکنه اتفاقی افتاده باشه
براش؟

-الو؟

-تویی؟چیزی شده؟

-سلام عرض شد آقای دکتر

-سلام.پرسیدم چیزی شده؟؟

-نه چطور؟

-پس چرا زنگ زدی؟

-نباید میزدم؟؟

-الان وقته این حرفاس؟میگم چی شده؟

-هیچی.فقط خواستم بگم چی میخورید برای شام درست کنم

-همین؟گفتم حالا چی شده.هرچی دوست داری درست کن.فرقی نداره

-باشه.آخه معمولاً شبا شام نمی خوریدن گفتم شاید امشب هم..

-نه نه درست کن.

-باشه..بیخشید مزاحم کارتون شدم.خداحافظ

-قطع نکن.

-بفرمایید

-زنگ زدی بهت نگفتن چه نسبتی باهام داری؟

-چرا پرسیدن

-خب تو چی گفتی؟؟

-چی باید می گفتم؟؟گفتم از آشناهاشون هستم.

-خوب کاری کردی.خداحافظ

و منتظر جوابی از جانبش نشدم و قطع کردم..دوست نداشتم همکارام بفهمن دوباره ازدواج کردم.می خواستم این قضیه فعلا مخفی بمونه تا ببینم چی پیش میادهرچند که به نیاز گفته بودم فقط تا مدتی با هم زندگی می کنیم.

خسته و کوفته رسیدم خونه.امروز یه روز خیلی سخت رو داشتم.کفشامو درآوردم و وارد خونه شدم.همه جا سکوت بود و تاریک.

نمی دونستم الان خوابه یا بیدار.چون تا دیر وقت عملم طول کشید،مجبور شدم همون جا توی بیمارستان یه چیزی بخورم.یه راست رفتم توی آشپزخونه دوست داشتم ببینم چی درست کرده.

در قابلمه رو برداشتم و چشمم به ماکارونی خوش رنگی افتاد.حیف که دیر وقت بود وگرنه همشو تا ته میخوردم.در کابینت رو باز کردم و یه بطری آوردم بیرون.همیشه نمی خوردم اما الان بهش احتیاج داشتم. لیوان رو گرفتم به دستم و گره ی کرواتم رو شل کردم.یه قلپ خوردم و به طرف طبقه بالا راه افتادم.علی رغم خستگی حالم داشت بهتر میشد.لبخندی زدم و خواستم برم طرف اتاقم که دیدم در اتاقش بازه.

از لای در سرک کشیدم.روی تختش دراز کشیده بود و به نظر می رسید خوابه.کاملا وارد اتاق شدم و آهسته به طرفش رفتم.ثانیه ای بهش خیره شدم.توی خواب صورت معصوم و جذابی داشت و

نور ماه که به صورتش می خورد جذابترش می کرد.ناخداگاه دستم رفت به طرف صورتش و گونه اش رو کمی نوازش کردم..اما جوری که متوجه نشه.لبخندی زدم و به تک تک اجزای چهره اش نگاه کردم.

صورت گرد و با نمکی داشت.بینی و لبهای کوچکش بیشتر از همه به چشم می خورد.پوستش هم سفید بود.توی همون حالت انگشتمو به طرف لبش حرکت دادم ولی یهو به خودم اومدم!!من داشتم چیکار می کردم؟؟

اخم کردم و فوراً دستمو عقب کشیدم و لیوان توی دستمو محکم فشار دادم.این دختر حق من نبود و نباید دستم بهش بخوره.ما فقط قراره مدتی با هم زندگی کنیم.همین..فورا عقب گرد کردم و از اتاقش اومدم بیرون.

نشستم روی تختم و هرچی توی لیوان باقی مونده بود و تا ته سر کشیدم.به شدت احساس گرما می کردم.لیوان رو گذاشتم روی عسلی و دراز کشیدم.چندتا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم تا شاید کمی از این حال دربیام ولی فایده ای نداشت.الان هیچ چیز به اندازه ی یه دوش آب سرد حالمو جا نمی آورد.بنابراین بلند شدم و یه راست رفتم حموم.

با سر و صدای شدیدی چشمام نیمه باز شد. غلٹی زدم و پتو رو با حرص کشیدم روی خودم. سر و صدا خیلی زیاد بود. با عصبانیت پتو رو زدم کنار و بلند شدم.

چه کسی جز نیاز می تونست باشه. از پله ها اومدم پایین و دیدم بله. خانم نشسته جلوی تی وی و صداشم تا آخر باز کرده.

-نمیشه صداشو کمتر کنی؟؟

با ظرفی که توی دستش بود به طرفم برگشت و با خوشحالی گفت:

-سلام صبح به خیر.. کی بیدار شدین؟؟

-سلام و... دمیگم چرا صداش و زیاد کردی؟؟ مگه نمی دونستی خوابم؟؟

-چرا ولی هروقت این فیلمه شروع میشه عادت دارم صداشو تا ته زیاد کنم

از حرص دندونامو ساییدم به هم. می خواست حرص منو دریاره من که میدونم.

با قدم هایی سریع خودمو رسوندم به کنترل و سریع خاموشش کردم که با اعتراضش رو به رو شدم

-اا چیکار کردین؟ داشتم می دیدم

-بیخود. پاشو ببینم

ظرفی که توی دستش بو و کوبوند روی میز و پا شد

-فرمایش!

-تو مشکلک با من چیه دقیقا؟

پوزخندی زد و گفت:

-من؟؟ شما با من مشکل داری

-آره خب. از بس لج بازی.

-خودتون از اول شروع کردین

-بسه حوصله ندارم. صبحانه ت آماده ست؟؟

-خودتون برید یه چیزی بخورید. حوصله نداشتم آماده کنم

مچ دستشو گرفتم و دنبال خودم کشیدم

-دستمو ول کن. با توام

-ساکت شو

به آشپزخونه که رسیدیم دستشو ول کردم و با عصبانیت زل زدم توی چشمش.
 -از امروز به بعد صبحانه و نهار و شامت باید سر وقت حاضر بشه. هر روز هم گردگیری میکنی. یه ذره خاک
 بینم روی وسایل روزگارتو سیاه میکنم. حق نداری از خونه بری بیرون. خودم اگه صلاح دونستم می
 برمت. مفهوم شد؟؟

چشماش سرخ بود و متوجه لرزش بدنش از همون فاصله شدم. ولی خونم به جوش اومده بود
 -به چه حقی به من دستور میدی؟؟ مگه من کلفتت ام؟؟

-فکر کن آره. حرف زیادی هم نمیزنی و هرچی گفتم فقط میگی چشم
 -من حرف زور حالیم نیست آقای دکتر.

-حالا می بینم. کافیه فقط وظایفت رو انجام ندی. اون وقت بین چه اتفاقی میفته
 -فکر نمی کردم این قدر سنگ دل و بی احساس و لج باز و قُد و یه دنده باشین
 -حالا که میبینی هستم. از همین الان شروع کن.

و بعد در مقابل چشمانی که ازشون خون می چکید از آشپزخونه زدم بیرون.
 نیاز:

عمر حرف زور توی کتم نمیره. من نمیدونم چرا این مرد اینطوره. واقعا این قدر ازم متنفره؟؟
 خب معلومه. اون عاشق صدف بوده و هست. آخه باید از تو خوشش بیاد؟؟ چه توقعاتی داری نیاز.
 کره، مربا، پنیر و نان رو از توی یخچال آوردم بیرون. همه رو چیدم روی میز. لیوان آب پرتقالی هم درست کردم و
 خواستم برم صداس کنم که حضور شخصی رو احساس کردم.

برگشتم و دیدم خیلی شیک و مرتب زل زده بهم.

-اگه می دونستم حرفام این قدر تاثیر گذاره زودتر اقدام می کردم

-هه.. زیاد مطمئن نباش آقای دکتر.. یه سیب و بندازی بالا تا بیاد پایین هزارتا چرخ میخوره.
 -منظورت چیه؟؟

-هیچی. شما بفرمایید صبحانه میل کنید

و بعد در مقابل چشمان متعجبش اومدم بیرون.

دو روز به همین ترتیب گذشت.. مجبور بودم هرکاری که میگه انجام بدم. بالاخره توی یه خونه تنها بودیم و
 ممکن بود هرکاری بکنه. هرچند بعید می دونستم.

توی این مدت همش توی خونه بودم.دیگه واقعا حوصله ام سر رفته بود.عادت به توی خونه موندن نداشتم.
امیرحسین هم که خونه نبود.نگاهی به ساعت کردم.تا اومدنش کلی وقت داشتم..
خیلی زود هرچی دم دستم بود و پوشیدم و بعد از برداشتن کیفم اومدم پایین.
مسیر حیاط و طی کردم و درو باز کردم و با دیدن امیرحسین تقریباً کُپ کردم.چرا الان اومده خونه؟
موشکافانه سر تا پامو برانداز کرد و گفت:

-کجا به سلامتی؟

-بیرون

-بیرون کجاست؟

-خرید.

-هرچی میخوای و بنویس خودم میرم میخرم تو لازم نکرده بری بیرون
-یعنی چی؟؟خب شاید نخوام شما بفهمی چی میخوام بخرم.در ضمن،حوصلمم سر رفته.
-آهان.پس خانم حوصله ش سر رفته.خرید بهانه ست.
-کیلدها رو توی دستش چرخوند و کمی بعد گفت:

-برو سوار شو

-چرا؟

-مگه نمی خواستی بری خرید؟منم باهات میام

برام فرقی نمی کرد که بیاد یا نه ولی از طرفی هم خوشحال شدم..حداقل اینطوری می تونستم یکم اذیتش کنم

چیزی نگفتم و رفتم سوار ماشین شدم.اونم بعد از قفل کردن در خونه اومد پشت فرمون نشست.
ماشینو جلوی بازار امام رضا(ع)نگه داشت.نگاهی به بیرون انداختم

-اینجا؟؟

-آره پس کجا؟؟پیاده شو دیگه

-ولی اینجا چیزاش خیلی گرونه

نگاه عاقل اندر سفیه ای بهم انداخت

-پیاده شو این قدر هم حرف نزن.

پوفی کردم و همزمان با هم پیاده شدیم

-بعد از این همه مدت خونه نشینی حالا حس خوبی داشتم که اومده بودم بیرون.اولین باری بود که با امیرحسین همراه میشدم و حسی متفاوت داشتم.

حسی که هم برام عجیب بود هم حالب.

همینطور که کنار هم راه میرفتیم برگشتم و به نیم رخش نگاه کردم.شدیدا توی فکر بود و هیچ توجهی به اطرافش نداشت.

-منو آوردی اینجا که بادیگاردت باشم؟؟

-منظورت چیه؟؟

-نیم ساعته همینطور داری میچرخ.خب پس چرا چیزی انتخاب نمیکنی؟؟

-اولا که خودتون اومدین باهام.ثانیا خب دارم نگاه میکنم.

-اوف.از دست شماها

-نکنه از خرید کردن خوشتون نمیاد؟؟

-چرا اتفاقا عاشق خرید کردنم.مثل شماها این قدر طولش نمیدم.زود انتخاب میکنم

می دیدم نگاه های خیره ی دخترهای جوونی که از کنارمون رد میشدن.ولی امیر به هیچ کدوم نگاه نمی کرد.از این کارش خیلی خوشم اومد.تظاهر نمی کرد و خودش بود.

-شما بمون همینجا من برم توی این مغازه و بیام

یه نگاه به من و یه نگاه به مغازه کرد و گفت:

-خب چرا من نیام؟؟

-برای اینکه من میگم

چشم غره ای بهش کردم و وارد مغازه شدم.هرچی لازم داشتم و گرفتم و خواستم حساب کنم ولی تازه یادم

افتاد پولی همراهم نیاوردم.از این همه گیجی خودم حرصم گرفت.حالا باید می رفتم سراغ امیر.

از فروشنده عذرخواهی کردم و اومدم بیرون.تکیه داده بود به دیوار و زل زده بود به زمین

تک سرفه ای کردم که سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد

-چیزی شده؟؟

-مم.پ...پول ندارم

خواست بخنده اما جلوی خودشو گرفت..دستشو کرد توی جیبش و کیف پولیو گرفت به طرفم

-بیا.هرچی خواستی بردار

کیفشو باز کردم.واو..این همه پول؟؟

-نه نه این همه زیاده.

هرچی نیاز داشتم و برداشتم و دوباره کیفو گرفتم به طرفش

-ممنون همین قدر کافیه

سرشو تکان داد و منم دوباره برگشتم توی مغازه.

هرچی توی پاساژ می گشتیم بیشتر خرید می کردم.دست های امیر پر از وسایل من بود..

-سنگین نیستن که؟؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-نه شما راحت باش خانم

خنده ی ریزی کردم و گفتم:

-دیگه چیزی نیاز ندارم.میتونیم بریم

-جالبه!

-چی؟؟

-اینکه توی حرفات اسم خودتم به کار میبری.اصولا اسم پر کاربردی داری.دقت کردی؟؟

-بله می دونستم.

رومو ازش گرفتم از پاساژ زدم بیرون.اونم سرعت قدم هاشو بیشتر کرد و اومد دنبالم.

از صبح امیر نرفته بود بیمارستان و توی اتاقش بود.همه ی کارامو کرده بودم که شامل غذا پختن و گردگیری

بود.با حرص نشستم روی صندلی و دستمو گذاشتم زیر چونه ام.

باید یه فکری برای اوقات بیکاریم می کردم.اما چی؟چه تفریحی می تونستم انجام بدم توی این خونه؟؟با

صدای سرفه ی امیرحسین به خودم اومدم

-اومدین؟؟

نیم نگاهی بهم کرد و نشست روی صندلی رو به روم

-یه نگاهی به ساعت بندازی متوجه میشی

-آهان نههار؟؟الان میارم

همه چیز رو روی میز گذاشتم و خودمم نشستم. کمی برنج کشید و مشغول خوردن شد

-آقا امیر؟؟

داشت قاشق رو میبرد طرف دهانش که وسط راه متوقف شد..

-هوم؟

-میشه یه چیزی بگم؟؟

قاشق رو گذاشت توی بشقاب

-بگو

-من خیلی حوصلم سر میره توی این خونه. اصلا نمی دونم باید چیکار کنم. همه ی کارهایی که بهم گفتین و

انجام میدم ولی بازم حوصلم سر میره

-خب من چیکار کنم؟

-نمیدونم. یه پیشنهادی.. چیزی..

-چیزی به ذهنم نمیرسه

-اما

-غذاتو بخور. عادت ندارم وسط غذا خوردن حرف بزنم

سرمو پایین انداختم و با بی میلی مشغول خوردن شدم.. به ثانیه نکشید که دوباره گفت:

-خب میتونی....

فورا سرمو گرفتم بالا...

-چی؟؟

-رشته ت چی بوده؟؟

-تجربی. چطور؟؟

زبونشو از داخل کشید به لپش و کمی بعد گفت:

-به درس علاقه داری؟؟

با خوشحالی لبخندی زدم

-آره چرا که نه.

-خب از الان شروع کن به درس خوندن کنکور شرکت کن
-جدی؟؟وای ممنونم.

قدرشناسانه نگاهش کردم

-اینطوری نگاه نکن. اصلا کتاب داری؟؟

-یهو همه ی تصوراتم دود شد رفت هوا و با ناامیدی گفتم:

-وای نه.

چشماشو باز و بسته کرد و سرشو تکان داد

-خیله خب.هرچی لازم داری لیست کن و بده فردا بخرم

برای دومین بار لبخند نشست روی لبم. تازه داشتم می شناختمش.

-باشه ممنون. نمیدونم چطوری تشکر کنم

-لازم نیست تشکر کنی.

و بلند شد و رفت بیرون. یه نگاه به بشقابش کردم. همه ی غذاشو خورده بود. پس معلومه دوست داشته.

با ذوق جویری که نشنوه دستامو کوبیدم به هم...یعنی میشد توی این خونه به آرزوهام برسم؟؟

چشمامو باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم. از جام بلند شدم ولی قبل از اینکه به طرف سرویس بهداشتی

برم چشمم خورد به پلاستیکی که کنار تختم بود. با کنجکاوی رفتم و توشو نگاه کردم. اولین کتابو که بیرون

اوردم تقریبا از دیدنش زبونم بند اومد. توی اون لحظه دوست داشتم از خوشحالی داد بزنم.

سریع بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. پشت در اتاقش ایستادم و در زدم. طولی نکشید که با چشمایی خواب آلود

درو باز کرد.

-چه خبرته اول صبحی؟

از ذوق زبونم بند اومده بود. شده بودم مثل این بچه هایی که تازه میخوان برن مدرسه. یکم خجالت کشیدم ولی

بعد با تنه پته گفتم:

-خیلی ممنون برای کتابا

یکم نگاهم کرد و بعد تکیه داد به در

-برای همین این قدر ذوق داری که نفست بند اومده؟

سرمو تکان دادم

-خواهش میکنم.حالا هم برو بذار بخوابم.

این همه مهربونی اونم امیرحسین؟؟نه نه..اینا همش خوابه..امکان نداره با من این همه مهربون شده باشه.اون که از من بدش میومد.چی شد یه دفعه؟؟چه اتفاقی افتاد؟؟

شونه ای بالا انداختم و زیر لبی گفتم:

-نه اون بچه ست نه تو.درسته که داره در حقت خوبی میکنه.ولی باید بیشتر مواظب رفتارت باشی نیاز.حواستو بیشتر جمع کن

بعد از اینکه خیالم از بابت مادر جون.(بله مادر جون.وقتی پشت تلفن این کلمه از زبونم خارج شد خیلی ذوق کرد.گفت همیشه به این نام صداش کنم و منم قبول کردم).راحت شد شروع به گردگیری کردم.تک تک وسیله های خونه رو پاک می کردم و گاهی امیرحسین با دقت تمام همه جا رو بررسی می کرد.هنوز یادم نرفته بود اون یه آدم غرغرو و بد اخلاقه.

با کتاب هام سرگرم بودم که امیرحسین صدام زد...بلند شدم و درو باز کردم...پشت در ایستاده بود..

-با من کاری داشتین؟؟؟

-نه فقط می خواستم بگم دارم میرم بیرون

-خب به سلامت

نگاه کوتاهی بهم کرد و گفت:

-نمیترسی؟؟؟

-نه از چی باید بترسم؟؟؟

-نمیدونم.خب مثلا از تاریکی..تنهایی

-نه

-خوبه..ممکنه دیر وقت برگردم..یه وقت نگران نشی...

-نه من نگران شما نمیشم

خودمم از حرفی که زدم پشیمون شدم..اصلا نمیدونم چطوری این حرفو به زبون آوردم..لبمو گاز گرفتم و

نگاهش کردم...عصبانی بود ولی به روی خودش نیاورد...

خواست چیزی بگه ولی منصرف شد...

-بیخ..

-مهم نیست..من میرم دیگه..فعلا

-خدانگهدار...

هزار دفعه خودمو سرزنش کردم برای حرفی که زدم..امیرحسین هرچقدر که آدم بدی باشه و با من بدی کنه نباید اینطوری باهاش بد تا کنم...اگه اون الان نبود معلوم نبود چه بلایی سرم میومد..معلوم نبود اون عموی از خدا بی خبرم با من چکار می کرد...

کتاب رو بستم و صاف نشستم...خب حالا باید چکار کنم؟؟؟خوابمم که نمیاد...

تصمیم گرفتم اول یه دوش بگیرم...بنابراین حوله به دست رفتم توی حموم..بعد از نیم ساعت بیرون اومدم و شروع به مرتب کردن اتاق کردم...

همین موقع نگاهی به ساعت انداختم...۲ نیمه شب بود...یعنی تا الان کجا مونده؟؟

با تردید موبایلمو برداشتم و خواستم باهاش تماس بگیرم ولی یه لحظه پشیمون شدم...اگه باهاش تماس بگیرم اون وقت ممکنه فکر کنه نگرانش شدم...چشمامو روی هم فشار دادم...فوقش بهش میگم میخواستم ببینم کی میاد که با خیال راحت بخوابم...

آره اینطوری بهتره...شمارشو گرفتم و منتظر شدم...سه تا بوق خورد ولی جواب نداد...خواستم قطع کنم که صدای بم و مردونه اش توی گوشی پیچید

-چیه؟؟

-س...سلام

-علیک..کارتو بگو

-می...میخ...میخواستم ببینم کی تشریف میارین

صدای آهنگ هر لحظه دورتر و دورتر میشد...پس توی مهمونیه

-چی گفتی؟؟نشیدم حالا بگو

-گفتم کی میان!

-خیلی مهمه؟؟؟

-نه فقط می خواستم بدونم

-الان ساعت چنده؟؟

-مثل اینکه این قدر غرق خوش گذرونی بودین که متوجه گذر زمان نشدین...

-فضولی موقوف...تا یه ساعت دیگه میام

-باشه هرطور راحتین..خدانگهدار

-نیاز

صداشو شنیدم ولی سریع قطع کردم...مردک پررو...فکر کردن نوبرشو آورده...رفته پی خوش گذرونیش به فکر من بدبخت نیست که اینجا تک و تنهام...

با حرص روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم...

غلطی زدم و چشمامو باز کردم..نمیدونم چه زمانی بود و من کی خوابم برد..ولی بلند شدم و نگاهی به ساعت کردم..۳ نیمه شب رو نشون میداد...پیشونیمو کمی خواروندم و درو باز کردم...همه جا تاریک بود..با این فکر که امیر اومده به طرف اتاقش حرکت کردم..پشت در ایستادم و خواستم در بزنم ولی پشیمون شدم...آهسته درو باز کردم و دستمو دراز کردم و چراغ رو روشن کردم ولی تخت خالی بود...یعنی هنوز نیومده؟؟
یه لحظه ته دلم خالی شد...نکنه اتفاقی براش افتاده؟؟

این دفعه سرعت قدم هامو تندتر کردم و اومدم طبقه پایین...باید بهش زنگ میزد...

تلفن رو برداشتم ولی با صدای پیچ پیچ دو نفر تلفن از دستم افتاد...دستم رو قلبم گذاشتم و نشستم روی زانوهایم...

اون قدر ترسیده بودم که مغزم کار نمی کرد...حتم داشتم که دزد اومده..و چون چراغا رو خاموش کرده بودم فکر کردن کسی خونه نیست...

با دست هایی لرزون تلفن رو برداشتم و با سرعت نور پله ها رو دوتا یکی کردم و رفتم توی اتاقم...درو از تو قفل کردم و همون جا روی زمین نشستم...

شماره رو گرفتم و خدا خدا کردم سریع جواب بده که با دومین بوق جواب داد و با شنیدن صداش اشکام جاری شد

-باز چی؟؟تو خواب نداری؟؟

-ا...ا...امیر

-هان؟؟

-د...د

-چی میگي؟؟

-دز...

-دز چیه؟؟ واضح بگو ببینم چی میگي؟؟ چرا صدات میلرزه؟؟

-دزد...

-دزد...؟؟ چی میگي تو؟؟ دزد چیه؟؟ نصف شبی خواب دیدی؟؟

اینجا بود که گریه ام شدت گرفت

-امیرحسین دزد اومده...زود خودتو برسون تر خدا

-دزد اومده؟؟ ببینم تو حالت خوبه؟؟

-آ...آره

-باشه الان خودمو میرسونم...ببین نترسی ها...زنگ بزن پلیس من...نه نه زنگ نزن...من الان میام...

اینا رو گفت و قطع کرد...

گوشه ی دیوار کِز کردم و زانو هامو بغل کردم...کمی که گذشت صدای پا شنیدم...پس اومده بودن طبقه بالا...دستمو گذاشتم روی دهنم که یه دفعه صدایی نکنم...چشمامو بستم و توی دلم امیرحسین رو صدا میزدم که هرچه زودتر خودشو برسونه...

نمیدونم چرا نمیومد و منو از این وضع نجات نمیداد...یعنی کجا مونده؟؟ کم مونده بود از ترس سخته کنم..حالا دیگه صدای پیچ پچشون رو از پشت پنجره میشنیدم...به زور کمی خودمو به پنجره نزدیک کردم..حالا دیگه صداشون واضح میومد...

-چیکار میکنی جلال برو دیگه!

-مطمئنی اتاقش اونجاست؟؟

-آره...زود باش تا نیومده

-من حس میکنم یه نفر توی خونه ست ها

-نه دیوونه..مگه ندیدی فقط خودش از خونه زد بیرون؟

-چرا ولی

-زیر اضافه نزن..زود باش

دیگه صداشون قطع شد...همین موقع صفحه گوشیم خاموش و روشن شد...امیرحسین بود..

-الو

-الو نیاز؟؟خوبی؟؟

-چرا نمیای؟؟

-دارم میام...در واقع با پلیس...درو قفل کردی دیگه؟؟

-آره

نفس عمیقی کشید و آهسته گفت:

-نترسی ها..بین چی بهت میگم...اصلا از اتاقت نمیزنی بیرون تا وقتی من بگم...خب؟؟

-با...باشه

-آفرین...خب دیگه قطع میکنم

-نه نه

حس کردم لبخند زد

-نگران نباش خانمم...تا وقتی من هستم از هیچی نترس

-امیر..من...

-دیگه رسیدیدم...قوی باش..

و قطع کرد...از جمله ی آخرش انرژی گرفتم و سعی کردم آرام باشم...نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای در

اتاق اومد و بعد از اون صدای امیرحسین...

-باز کن درو نیاز...منم

بلند شدم و به طرف در رفتم.

-نیاز؟؟خوبی؟؟درو باز کن..نترس..همه رفتن

-رفتن؟؟پس چرا من صدایی نشنیدم؟؟

فورا درو باز کردم و امیرحسین با چهره ای نگران گفت؟؟

-خوبی؟؟نگرانت شدم

نفهمیدم چطور ولی خودمو پرت کردم توی بغلش...حاضرم شرط ببندم که شوکه شده بود ولی برام مهم

نبود...چیزی که الان مهم بود این بود که الان حضور داشت و من با حضورش به آرامش رسیده بودم...

-آروم باش نیاز..من اینجا..نترس..چرا این قدر میلرزی؟؟

-من...خیلی..ترسیدم

-میدونم عزیزم..میدونم...بیخشید که تنهات گذاشتم..

-آروم منو از خودش جدا کرد و به صورت پر از اشکم نگاه کرد..لبخند مهربونی زد و دستاشو با تعلل به طرف صورتم آورد و اشکامو پاک کرد

-گفتم که نترس من اینجا..پلیسا گرفتنشون..دو نفر بودن..میخواستن برن سراغ گاو صندوق ام که دستگیر شدن..پدر سوخته ها از همه چیز این خونه خبر داشتن

-یعنی چی؟آشنا بودن؟

-فکر کنم..البته زیاد مطمئن نیستم..

-وای حالا چیکار کنیم؟

دوباره خندید

-هیچی..زندگی میکنیم

-ولی

-میدونم چی میخوای بگی..قول میدم دیگه شبا تنهات ندارم..مادربزرگ هم تا یکی دو روز دیگه میاد..فقط از این ماجرا چیزی بهش نگو..

سرمو به نشونه ی تایید تکان دادم..حالا دیگه یکم ازم فاصله گرفته بود..داشتم شاخ درمی آوردم...چرا این قدر زود تغییر موضع داد؟

-اگه چیزی لازم داری از اتاق بردار

-چرا؟

-امشب توی اتاق من میخوابی؟

-چی؟؟

-همین که گفتم...زود باش

-ولی

-ولی نداره...زود باش میگم

با تعجب چشم ازش گرفتم و وارد اتاقم شدم..با این وضعی که امشب پیش اومد عمرا توی اتاقم تنهایی می خوابیدم...به جز گوشیم چیزی احتیاج نداشتم...برداشتم و دوباره اومدم بیرون..

-همین؟؟

-اوهوم..

-خیله خب..بریم

پشت سرش راه افتادم و وارد اتاقش که شدید چراغ رو روشن کرد...همه چیز مرتب بود و انگار نه انگار دزد اومده...دستم گرفت و روی تخت نشوند

-ب خواب منم برم یه دوش بگیرم

-امم..بهتر نیست من روی کانپه خوابم؟؟

زبونشو توی دهنش چرخوند و با مکت گفت:

-مشکلی نیست ولی کمر خودت اذیت میشه..

بعد حوله اش رو برداشت و رفت توی حموم...حالا باید چیکار می کردم؟؟یعنی ما روی یه تخت بخوابیم؟؟

داشتم کلافه میشدم...بالاخره تصمیم گرفتم که روی تخت بخوابم...با کمی تردید روسریمو درآوردم و دراز کشیدم...

کمی بعد صدای پاشو شنیدم...زیر چشمی نگاهش کردم...تی شرتش رو درآورد و اومد به طرف تخت..چشمامو بستم و تکان نخوردم تا فکر کنه خوابم...

-چیزی خواستی صدام بزن..

پس میدونه بیدارم...نمیدونم چقدر زمان گذشته بود ولی اصلا خوابم نمی برد...لبمو گاز گرفتم و آرام برگشتم..دیدم بیداره و داره منو نگاه میکنه...

-من..

-چیزی میخوای؟؟

-نه ولی

-میترسی؟؟؟

-یکم

-حق داری..بیا

و دست راستشو به طرفم دراز کرد..یعنی چی؟؟؟

-بیا دیگه

-امیر من..

-نیاز گفتم بیا..تو ترسیدی...

توی شوک حرفش بودم که محاصره ی دستاش شدم..

-حالا راحت بخواب..شب به خیر

-میشه ولم کنی؟؟

-کاریت ندارم..بخواب..ساعت چهاره

چشمامو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم...اصلا دوست نداشتم این آرامشی که الان داشتم و با چیزی عوض کنم...

با صدای زنگ گوشیم،چشمامو باز کردم...یه لحظه همه چیز جلوی چشمم اومد...سرمو برگردوندم ولی امیرحسین نبود...نفس راحتی کشیدم و گوشیمو از روی عسلی برداشتم...با دیدن شماره عموم،ضربان قلبم شدت گرفت...نیم متر پریدم هوا...بعد از این همه مدت چرا باید بهم زنگ بزنه؟؟؟

اولش نمی خواستم جواب بدم ولی با خیال اینکه شاید اتفاقی افتاده باشه با تردید جواب دادم:
-بله؟؟

-سلام عمو جون..منم

-سلام..خوبین؟؟

-از احوال پرسى هاى شما...رفتى و نمىگى اين عموى بيچاره ت دلش برات تنگ ميشه؟؟
هه..دلتنگى؟؟اصلا مى دونست معنى واژه دلتنگى چى ميشه؟؟

-كارى دارين؟؟

-ميخوام ببينمت

-چرا؟؟

-ديدمت ميگم

نمی دونستم چی باید بگم...بعد از این همه وقت چرا باید بخواد منو ببینه؟؟؟

-من نمیتونم پیام

یهو صداش جدی شد

-ولی باید ببینمت نیاز..کار واجب دارم باهات

-اما

-باو کن اگه کارت نداشتم مزاحم زندگیت نمی شدم..

-اتفاقی افتاده؟؟

-آدرس خونه ت رو بده پیام

چاره ای نداشتم...نمی خواستم بیرون از خونه ببینمش...این عمویی که من می شناختم معلوم نبود چه نقشه ای داره

-باشه...یادداشت کنید...

ترجیح دادم به امیرحسین خبر ندم...از عکس العملش می ترسیدم...یه دیدار ساده که بیشتر نیست...

یک ساعت بعد زنگ به صدا دراومد...از توی آیفون چهره اش رو دیدم...به نظرم کمی شکسته تر شده بود...

دگمه رو زدم و ازش خواستم توی حیات منتظر بمونه...شالمو سرم کردم و رفتم بیرون...

هرچی بهش نزدیک تر میشدم قلبم با شدت بیشتری میزد...

-سلام

-سلام عمو جون...خوبی؟بیا اینجا ببینم

دستاشو برای در آغوش گرفتم باز کرد...اما من..تنفر داشتم از این مرد و خانواده اش..تنفر داشتم از این دستها و صورت...صداش...حرفاش...متنفر بودم و اون خبر نداشت...

-کارتونو بگیرد

به وضوح ناراحت شد و دستهاشو پایین انداخت...کمی سکوت بینمون برقرار شد...کاش زودتر حرفشو میزد و می رفت...تحمل این فضا برام سخت بود...

-راستش اومده بودم ببینمت

-همین؟؟

-آره خب...حق ندارم برادرزاده ام رو ببینم؟؟

-خودتونم خوب میدونید دلیل اینجا اومدنتون دیدن من نیست..پس زودتر حرفتونو بزنید

-زندگیت خوبه؟؟

-زندگی؟؟نمیدونم...تا شما زندگی رو چی تعبیر کنی

-منظورم اینه که امیرحسین مردِ خوبیه؟؟

-مرد تر از شماست

رگ های گردنش متورم شد اما چیزی نگفت...چندتا نفس عمیق کشید و گفت:

-یه مقدار پول داری بهم قرض بدی؟؟

-پول؟؟

-آره...احتیاج دارم..بعد بهت پس میدم

-ندارم..پس برای دیدن من نیومدین..پول میخواین...باز چه گندی بالا آوردی؟؟؟

-درست حرف بزن نیاز..

و قدمی اومد جلوتر..ترسیدم ولی وا ندادم..

-یعنی میخوای حرفتو باور کنم؟؟پول نداری؟؟توی خونه ی به این بزرگی با این همه مال و ثروت زندگی

میکنی اون وقت میگی پول ندارم؟؟توقع داری باور کنم؟؟

-ببین آقای به اصطلاح عمو...چشمت به مال و ثروت امیرحسین نباشه..فهمیدی؟؟من زندگی خودمو دارم و شما

هم زندگی خودتو..پس کجان اون رفیق های دوران عیش و نوش ت؟؟کجان؟؟

-تا تو هستی چرا برم به اونا رو بزخم دختر؟؟برو یکم برام پول بیار..جون عمو اذیت نکن..تو دختر خوش قلبی

هستی..برو عزیزم

-من عزیز تو نیستم...اینو توی اون کله ی پوکت فرو کن..

می دونستم نباید عصبانی بشه وگرنه بد می بینم..اینو بارها به چشمم دیده بودم..

-نیاز نذار دهنمو باز کنم..نذار..

و دستشو آورد بالا و خواست بزنه که...

-داری چه غلطی میکنی؟؟

برای اولین بار از دیدنش خوشحال شدم...

-امیرحسین

یه نگاه عمیق بهم انداخت و بعد اومد رو به روی عموم قرار گرفت..

-گفتم مثلا میخوای چه غلطی کنی؟؟

-داشتم با برادرزاده ام حرف میزدم..

-غلط کردی..مگه نگفتم این اطراف پیدات نشه؟؟

-به تو چه؟؟

-به من چه؟؟مردک من شوهرشم..چشمای کورتو باز کن و ببین
-جناب دکتر شما بکش کنار..

-امیرحسین واقعا جوش آورد...ترسیدم از اینکه بینشون دعوا بشه..
-امیر ولش کن
-شما برو تو..

-ولی
-برو تو
اینو با صدای بلند گفت..آهسته راه افتادم ولی شنیدم که گفت:
-گمشو برو بیرون

و دیگه صدایی نشنیدم..روی یکی از مبل ها نشستم و منتظر اومدنش شدم...از استرس مدام ناخن های دستمو
می جویدم..دست خودم نبود...به شدت از عموم می ترسیدم..آدم ترسناک و گله گنده ای بود و اگه می خواست
کاری بکنه حتما می کرد...

نمی دونم چقدر گذشته بود که دو جفت کفش جلوی خودم دیدم...
سرمو بالا گرفتم و امیرحسین رو مقابل خودم دیدم..
-رفت؟

-آره.
و اومد کنارم با فاصله نشست

-تو بهش گفتی بیاد؟؟
-من؟؟نه اصلا.خودش زنگ زد گفت میخوام ببینمت
پوفی کرد و با دستش موهاشو بهم ریخت
-چیزی شده؟؟؟

-دوست ندارم بیاد اینجا
-منم

-و مطمئن باش که دیگه نمیاد
-چطور؟؟

-تو کاری به این کارا نداشته باش

سرشو بالا گرفت و با چهره ای خسته بهم نگاه کرد

-دلیلی داره که این قدر ازش بدت میاد؟؟ اذیت کرده؟؟ چیزی بهت گفته؟؟

سکوت کردم.. باید چی می گفتم؟؟ از بلایی که سر مادرم آورد؟؟ از کارایی که پسرای عزیزش میخواستن باهام

بکنن؟؟ از حرف ها و حدیث هایی که شنیدم و دم نزدم؟؟ چطور می تونستم بگم؟؟ زبانم یاری می کرد؟؟ روی

گفتن این حرفا رو داشتم؟؟

-چرا چیزی نمیگی؟؟

لحن و چهره ی آرومش قلبمو به درد آورد...

-چی بگم؟؟؟

-بگو چرا ازش بدت میاد؟؟

-مهمه؟؟

-اگه مهم نبود سوال نمی کردم

الان وقتش بود؟ حرفایی رو که این همه مدت روی قلبم سنگینی کرده بود رو باید الان میزدم؟؟

-من چه جایگاهی توی زندگی تو دارم؟؟

متعجب شد و اینو از بالا رفتن ابروهاش فهمیدم.

-منظورت چیه؟؟ خب تو.. تو... الان همسر منی

-همسرت؟؟ تا جایی که میدونم مردم با کسی ازدواج میکنن که دوستش داشته باشن.. تو منو دوست داری؟؟ من

برات مهمم؟؟ یا از سر ترحم یا هر چیز دیگه ای باهام ازدواج کردی؟؟ یا بهتر بگم بخاطر اینکه به وصیت صدف

عمل کرده باشی و دچار عذاب وجدان نشی؟؟ هان؟؟ کدومش؟؟

کمی نزدیک تر شد و گفت:

-تو چته؟؟ این مذخرفات چیه که میبافی به هم؟؟

-مذخرفات؟؟ حرف راست مزخرفه؟؟ تو چه میدونی از زندگی که قبل از اومدن به اینجا داشتم.. چه میدونی توی

جهنم زندگی کردن یعنی چی.. نمیدونی توهین و تحقیر و بدبختی یعنی چی..! تو ذره ای از زندگی من خبر

نداری.. من از اون آقای به ظاهر عمو متنفرم.. می فهمی.. م ت ن ف ر..! اون زندگی من و مادرمو نابود کرد.. اون

مادرمو به کشتن داد..اون...همش تقصیر اونه..اون منو تنها کرد..اون باعث شد من ماه ها توی تیمارستان بستری شم..اون..اون یه هیولا ست..خواهش میکنم دیگه نذار بیاد اینجا...خواهش میکنم..

-نیاز

حق می کردم و دست خودم نبود..زخم های کهنه ام تازه بعد از این همه مدت داشتن سرباز می کردن..مرور خاطرات برام عذاب آور بود..بود و امیرحسین خبر نداشت..کاش می فهمید منو...ولی حیف...
-چیه؟؟میدونم حوصله ی حرفامو نداری..باشه..من میرم توی اتاقم

خواستم بلند شم که دستمو گرفت و تقریباً پرت شدم توی بغلش..هر دو به هم خیره شده بودیم با این تفاوت که من از پشت پرده ی اشک به درستی نمی تونستم ببینمش...
داختم اجزای صورتشو آنالیز می کردم که به طود خیلی ناگهانی منو بوسید...همین حرکتش تلنگری بود برای به ضربان افتادن قلبم.. برای حس تازه و متفاوتی که در من ایجاد شد...
وقتی ازش جدا شدم هر دو نفس نفس میزدیم..اون از من بدتر..

-ببخشید..من اشتباه کردم..نباید بهات بر رفتاری می کردم..ولی باور کن برام سخت بود..خیلی سخت..نمی دونم میتونی درک کنی یا نه!از دست دادن ناگهانی صدف برام شوک بزرگی بود..زمان می برد تا به نبودش عادت کنم..بعد هم که سر و کله ی تو توی زندگیم پیدا شد..باید سردرگم بشم..نه؟؟ولی الان شرایط فرق میکنه..دارم با خودم کنار میام..و این بخاطر وجود توه..پ دیگه هیچ وقت این حرفا رو نزن باشه؟؟
مثل ادم های گیج فقط بهش زل زده بودم...می فهمیدم حرفاشو ولی نمی تونستم درک کنم..نکنه چند شخصیت داره؟؟همین ادم تا چند روز پیش داشت به من دستور میداد..پس چرا یه دفعه از این رو به اون رو شد؟؟

-چرا اینطوری بهم زل زدی؟؟مگه هیولا دیدی؟؟
سرمو به شدت تکان دادم..

-پس چی؟؟حرف بزن..نریز تو خودت..
-چی بگم؟

-هرچی توی اون کله ی کوچولوت میگذره
-هیچی نیست

-از این به بعد هروقت دوست داشتی بیا با خودم حرف بزن...شاید نتونم خوب دلداری بدم ولی شنونده خوبی هستم..اینو یادت نره..

با لبخند بلند شد و گفت:

-شما هم به جای اینکه اینطوری بهم زل بزنی پاشو لباس بپوش بریم یه چیزی بخوریم..مردم از گشنگی.. و بعد در مقابل چشمان حیرت زده ام رفت طبقه بالا...

دوباره زندگی به روال عادی خودش برگشت..مادربزرگ برگشته بود و بازم مثل همیشه ساعاتی رو باهاش می گذروندم..امیرحسین هم خیلی کم می میدم..یا مطب بود یا بیمارستان..هر وقت هم که میومد میمرفت توی اتاقش و تا موقع نهار یا شام بیرون نمی یومد...منم وقت هایی که بیکار بودم،درس میخوندم..

امروز هم مثل هرروز داشتم غذا درست می کردم و مادربزرگ هم رفته بود خونه ی یکی از دوستاش.. همزمان با غذا درست کردن آهنگی رو زمزمه می کردم که تلفن زنگ خورد...دستامو خیلی سریع شستم و گوشی رو برداشتم

-بله؟؟

-نیاز منم

-سلام..خوبی؟خسته نباشی

-سلام..ممنون..کی خونه ست؟؟

-فقط منم..چطور؟

-هیچی..مادربزرگ کجاست؟؟

-رفته خونه ی خانم عظیمی..چیزی شده؟؟

-نه نه فقط..چیزه...خب...عمه ام داره میاد

-عمه؟؟

-آره..بهم خبر دادن چند ساعت پیش پرواز داشته..داره میاد اینجا..

-خب این که خوبه..چرا هول کردی؟؟

-آخه..تو نمی شناسی...ببینم همه چیز مرتبه؟؟چیزی کم و کسر نداریم؟؟

-نه همه چیز هست..

-وای خدا..

-چی شد؟؟

-نیاز میشه یه خواهشی کنم؟؟

-بگو

-در حال حاضر اتاق خالی نداریم..باید بری اتاق تو خالی کنی که عمه بره توش..

-پس من چی؟؟

-کاری که گفتم و بکن..وسایل خودتم فعلا بزار توی اتاق من..جوری که شک نکنه..می فهمی که؟؟

-آ..آره..

-زود باش..من میرم فرودگاه..

-باشه..

و تماس رو قطع کرد..خب عمه اش داره میاد چرا این همه هول کرده؟؟مگه هیولاست؟پس با این حساب من و

امیرحسین باید توی یه اتاق بمونیم..نکنه اینا همش نقشه باشه؟؟خل شدی نیاز؟؟

سرمو تکان دادم و رفتم بالا تا کاری رو که امیرحسین ازم خواسته بود انجام بدم..

نزدیک غروب بود که ماشین امیر توی حیاط پارک شد..بدو بدو رفتم و دیدم زود پیاده شد تا درو برای کسی که

جلو نشسته بود باز کنه..بازم قدمی به جلو برداشتم..

کمی بعد زنی خوش پوش با ظاهری آراسته از ماشین پیاده شد..

-ممنون امیرحسین

-خواهش میکنم عمه..بفرمایید..خیلی خوش اومدید

-ممنون

اینجا بود که چشمش به من افتاد..ثانیه ای بهم خیره شد و بعد گفت:

-این عروسته؟؟

-بله..معرفی میکنم..نیاز..نیاز ایشونم عمه ی یکی یه دونه ی من

رفتم جلوتر و با لبخند دستمو گرفتم به طرفش

-سلام..خوشوقتم..نیاز هستم

بدون اینکه زحمت دست دراز کردن رو به خودش بده گفت:

-منم همینطور..

ناراحت شدم از حرکتش ولی به روی خودم نیاوردم..

-خوش اومدین...بفرمایید اتاقتون آماده ست

-امیرحسین مامان کجاست؟؟؟

اصلا انگار منو نمی دید..امیرحسین هم متوجه شد ولی گفت:

-توی اتاقشه..ببخشید که نیومد استقبال..میدونید که پا درد و...

-میدونم..میرم ببینمش..چمدون های منو بیار..

و راهشو کشید و رفت توی خونه..همون جا بالاتکلیف ایستاده بودم که امیرحسین اومد کنارم

-نیاز؟؟

صورتمو چرخوندم به طرفش

-هوم؟؟

-از رفتارش ناراحت نشو..دلخور شده که چرا من چیزی بهش نگفتم..

-بابت؟؟

-ازدواج و

-آهان متوجه شدم..اشکالی نداره

خواستم برم که دستمو گرفت..

-صبر کن

-بله

-بخطرات من باهات خوب باش..اون زن بدی نیست..فقط دل خوشی از عروس های خودش نداره فکر میکنه

همه همینطورن

-ولی همه که مثل هم دیگه نیستن

-میدونم..اخلاقشه دیگه..چیکار میشه کرد!

-باشه

-ممنون..راستی وسایلتو

-آره جا به جا کردم..خیالت راحت

-مرسی.صبر کن

بعد از برداشتن چمدون ها، دوباره اومد کنارم و دستمو توی دستش گرفت
 -اینطوری بریم توی خونه بهتره.. تو هم دیگه باید عادت کنی..
 مات بهش نگاه کردم و اونم لبخند زد
 تا موقع شام عمه رو ندیدم چون همش توی اتاق مادر بزرگ بود و داشت باهاش حرف میزد...
 -نیاز شام حاضره؟؟
 -آره.. بکشم؟
 -بزار برم بینم مادر و دختر حرفاشون تموم شد؟؟
 -باشه
 همون جا توی آشپزخونه موندم و اونم کمی بعد اومد
 -نه خیر.. مثل اینکه حرفاشون تمومی نداره.. بکش میبرم براشون
 -باشه
 بعد از خوردن شام، اومدم طبقه بالا و تازه یادم افتاد از امشب باید توی اتاق امیرحسین بخوابم..
 در اتاقش بسته بود.. تقه ای به در زدم
 -بیا تو
 آروم درو باز کردم و رفتم تو.. دراز کشیده بود و یه دستش هم روی چشمش بود..
 -اجازه هست؟؟
 دستشو برداشت و با تعجب بهم نگاه کرد
 -نیاز از این به بعد برای اومدن به این اتاق اجازه نگیر..
 پوزخندی زد که فهمید
 -جالبه
 -چی؟؟
 -اوایل که اومده بودم گفتم حق نداری به اتاقم نزدیک شی ولی حالا
 -نیاز صد دفعه گفتم اون موقع فرق می کرد... زود باش درو ببند
 -چرا؟؟
 -عمه ی من زیادی فضوله

با اینکه از حرفش سر در نیاوردم ولی درو بستم..بعد از زدن مسواک با تعلل رفتم روی تخت دراز کشیدم..دومین شبی بود که باید پیش هم می خوابیدیم..سعی کردم گوشه ترین جای تخت بخوابم..چشمامو بسته بودم که گفت:

-چرا همچین میکنی؟؟

برگشتم به طرفش

-منظورت چیه؟؟خوابیدم دیگه

-مگه من لولو خورخوره ام؟

-وااا..این چه حرفیه؟؟

-دوست ندارم این قدر ازم فاصله بگیری

-امیرحسین ما..

-لازم نیست چیزی بگی..اگه این قدر ازم بدت میاد میرم روی کاناپه میخوابم..

اینو گفت و بعد از برداشتن بالشتش رفت روی کاناپه..داشتم شاخ درمی آوردم..چه انتظاری از من داشت؟؟

دیدم اگه اعتراضی کنم وضع بدتر میشه..دوباره سر جام دراز کشیدم ولی اصلا خوابم نمی برد..احساس عذاب وجدان داشتم..درست نبود این رفتارو باهاش بکنم..یه نگاه بهش کردم..بدون رو انداز خوابیده بود..اخی..چه مظلوم..

بلند شدم و رفتم بالای سرش

-امیرحسین؟؟

جوابمو نداد

-امیرحسین با توام..

بازم جواب نداد..

-پاشو بخواب سرجات..سرما میخوری ها

-راحتم

-چه عجب..فکر کردم زیونتو موش خورده

-برو بخواب حوصله ندارم..

-خیلی بدی..حوصله منو نداری؟؟منو باش که دلم برات سوخت..گفتم پیام معذرت خواهی کنم.

چشماشو باز کرد و توی تاریکی بهم نگاه کرد

-چیه؟؟ بیا برو بخواب سرجات..منظوری نداشتم از اون کارم..

نگاهش داشت کلافه ام می کرد..

-میشه اونجوری نگاه نکنی؟؟خیله خب ببخشید..راضی شدی؟؟

لبخند زد

-حالا شد

بلند شد و رفت روی تخت خوابید..پوفی کردم و منم رفتم دراز کشیدم...داشت خوابم میبرد که توی اغوشش

اسیر شدم...تقلایی برای بیرون اومدم نکردم چون نمی خواستم یه دلخوری دیگه پیش بیاد

-از این به بعد همیشه همینطوری میخوابیم

با همون صدای خواب آلودم جواب دادم:

-لوس

سفت تر منو گرفت و دیگه چیزی نفهمیدم..

خمیازه کنان اومدم طبقه پایین که صدای پیچ پیچ عمه رو شنیدم..رفتم توی آشپزخونه و دیدم داره زیر گوش

امیرحسین چیزهایی رو میگه..دلخور شدم و با صدای آهسته ای گفتم:

-سلام

هردوشون برگشتن و بهم نگاه کردن اما فقط امیرحسین جوابمو داد

-سلام..بیا بشین صبحانه حاضره

عمه ژستی به خودش گرفت و گفت:

-خوبه والا..عروس های قدیمی نمی دونستن خواب چیه..اون وقت تو

-عمه بسه..خواهش میکنم

-ببخشید میدونم خیلی خوابیدم..باور کنید خیلی خسته بودم

امیرحسین لبخند بهم زد و بلند شد

-خب من دیگه برم..دیرم شده..کاری با من دارین؟؟

-به سلامت عمه جون..

-مواظب خودت باش

سری تکان داد و از آشپزخانه خارج شد..از اینکه جواب عمه اش رو داده بود خیلی خوشحال شدم..در واقع حس خوبی بهم دست داد چون ازم طرفداری کرده بود..اما چیزی که این وسط داشت اذیتم می کرد این بود که چرا عمه اش باید از من بدش بیاد؟!اون که منو نمیشناسه.

توی افکار خودم بودم که گفتم:

-هی دختر جون

-بله

-اسمت چی بود؟؟

-نیاز..نیاز علوی

-اصلا قابل مقایسه با صدف نیستی

-چطور؟؟

-اون کجا و تو کجا..ببین حواستو جمع کن..من حواسم کامل به برادرزاده ام هست..هر نقشه ای که داری و از سرت بیرون کن

-منظورتون چیه؟؟اصلا متوجه حرفاتون نمیشم

-خیلی هم خوب میفهمی..من شما مارمولک ها رو میشناسم..گفتم که حساب کار دستت بیاد

-واقعا براتون متاسفم

-نباش.

و بلند شد و رفت..از این همه حقارت حالم داشت بهم می خورد..به چه جراتی این حرفا رو بهم زد؟؟!اون حق نداره به من توهین کنه.

بدون خوردن ذره ای چایی،بلند شدم و رفتم پیش مادر بزرگ..اصلا حوصله ی عمه رو نداشتم..

قرار بود عمه حدود یک هفته ای بمونه و بعد بره ترکیه..توی این سه چهار روز این قدر بهم متلک انداخت که گاهی اوقات واقعا کفری میشدم و جوابشو میدادم..با اینکه گاهی اوقات ملاحظه سنش رو می کردم و هیچی بهش نمی گفتم..و جالب اینجا بود که هرچی بهم می گفت دور از چشم امیرحسین بود.

-عمه اصلا حرفش رو هم ننزید

-یعنی چی؟؟میگم میخوام ببرمش..همین که گفتم

-آخه واسه چی؟اینجا جاش بده؟؟اذیتش میکنم؟؟بخدا نیاز این قدر هواشو داره

-همه اینا درست.ولی میخوام یه مدت پیش خودم زندگی کنه.

-محاله اجازه بدم.

عمه بود که اصرار داشت مادر بزرگ رو ببره پیش خودش و امیرحسین هم زیر باز نمی رفت.بیچاره مادر بزرگ هیچی نمی گفت و فقط گوش میداد.

-مادر بزرگ شما یه چیزی بگو.

همه سرها به طرفش برگشت..اونم سرشو انداخت پایین و گفت:

-نمیدونم چی بگم..اگرم چیزی گفتم میتراسم هم نوه ام ناراحت بشه هم دخترم..چه کنم من با شماها..از یه طرف دوست دارم برم از طرف دیگه هم می بینم گوهر راست میگه..خیلی وقته به نوه هام که توی کشور غریبن سر نزدنم..خودشون که گرفتارن.از طرف دیگه هم خیلی به امیرحسین زحمت دادم..عروسمو هم خیلی اذیت کردم..میگید چیکار کنم؟؟!

-خب مادر من.باهام بیا..یه ماه بمون بعد برگرد..هوم؟؟

-امیرحسین.چی میگی مادر؟؟

کنارش نشسته بودم و مدام نفس می کشیدم..می دونستم از عصبانیت..باید یه جوری آرومش می کردم..بنابراین زیر گوشش گفتم:

-یه لحظه میای بیرون؟؟

نگاه کوتاهی بهم کرد و بلند شد رفت توی حیاط..منم با عذرخواهی بلند شدم و رفتم دنبالش..تکیه داده بود به دیوار و سیگار می کشید..رفتم نزدیکش و سیگارو از گوشه ی لبش گرفتم و پرت کردم روی زمین

-میشه خواهش کنم دیگه نکشی؟؟

-نیاز اذیت نکن.مگه نمی بینی حالم بده؟

-با این زهرماری حالت خوب میشه؟؟ناسلامتی دکتري..مگه نمیدونی برات ضرر داره؟؟

-حوصله نصیحت ندارم.اگه اومدی این حرفا رو بزنی برگرد توی خونه

-تو چرا اینطوری شدی؟؟

-نمی بینی چی شده؟؟میخواه مادر بزرگمو برداره ببره.که چی بشه؟؟مواظبت نمیکنه ازش من میدونم

-از کجا میدونی؟؟

-از اونجایی که چند سال پیش به چشمم دیدم..دو هفته فرستادمش ترکیه وقتی برگشت یه پامون بیمارستان بود یه پامون خونه.

-الان قضیه فرق میکنه...خودش دوست داره بره..بعدشم اون خیلی حالش خوبه..خداروشکر مشکلی نداره..خودت گفتی

-آره..ولی دوست ندارم بره

-میدونم ولی

-نیاز چیکار کنم؟؟تو راضیش کن نره..به حرف تو گوش میده.

با التماس بهم زل زد..نمی دونستم باید چیکار کنم..کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-باشه اما

-امروز چندمه؟؟

-وا..چی شده یه دفعه؟

-گفتم امروز چندمه؟؟

-بیست و پنج آبان ماه..خب که چی؟؟

-وای اصلا یادم نبود.

-چیو؟؟

-من هفته دیگه کنفرانس دارم

-جدی؟؟کجا؟؟

-کیش

-واقعا؟؟خب اینکه خیلی خوبه..چرا کلافه ای؟؟

شروع کرد به قدم زدن و مدام دستشو توی موهاش می کشید..کفری شدم از این کارش..این آدم واقعا عجیب بود

-میشه بگی چی شده؟؟

بدون توجه به من برای خودش مدام این کلمات رو تکرار می کرد

-میفرستمش بره..آره..اینطوری بهتره..بعد اون وقت تو رو چیکار کنم؟؟نمی تونم بزارم تنهایی بمونی اینجا که!

یهو برگشت و زل زد بهم

-خب تو رو میبرم باهام.هان؟؟

گیج بهش نگاه کردم..اصلا از حرفاش سر در نمی آوردم...

-چرا اینطوری نگاه میکنی؟؟

-خل شدم از دستت..

خندید..اونم با صدای بلند..

-خیلی باحالی..ببین برو بهش بگو میتونه با عمه گوهر بره..

-واقعا آدم عجیبی هستی امیرحسین.

اونم نزدیکم..اون قدر که فاصله ی بینمون فق پنج تا انگشت بود

-مونده تا منو بشناسی خانم کوچولو..

سرمو عقب کشیدم و تازه متوجه کاری که کرده بود شدم..با خجالت سرمو انداختم پایین و زیرلی گفتم:

-فرصت طلب

خندید و منم تنهانش گذاشتم اومدم توی خونه..از این رفتارهایش گیج شده بودم...نکنه نسبت بهم احساسی پیدا

کرده؟؟شاید فقط بخاطر غریزه های مردانه اش باشه..باید هرچه زودتر تکلیف این رابطه رو مشخص می

کردم..

توی اتاق امیرحسین نشسته بودم و داشتم یه نگاهی به کتابام می کردم که اومد تو..اینو از عطری که همیشه

میزد و حالا هم بوش توی فضا پخش شده بود فهمیدم

-چیکار میکنی؟؟

-میبینی که!درس

اومد نزدیکم و روی یکی از مبل ها نشست

-واقعا تصمیمت جدیه؟؟

-خب معلومه

-پس هروقت کمک خواستی بهم بگو..در زمینه درسی میگم

-باشه ممنون

دوباره سرمو انداختم پایین که این دفعه در زده شد...

متعجب به امیرحسین نگاه کردم و اونم با تعجب رفت درو باز کرد و قامت عمه گوهر نمایان شد

-مزاحم نیستم؟؟

-نه عمه جان.این چه حرفیه.بفرمایید

جوری راه میرفت انگار براش فرش قرمز پهن کردن..رفت و روی مبل تک نفره ای نشست..

-خوش اومدین

-ممنون.امیرحسین جان زندگیت خوبه؟؟

-بله عمه..

-منظورم زندگی مشترکته

امیر یه نگاهی بهم کرد و با لبخند معنی داری گفت:

-بله خوبه.چطور؟

-شماها نمیخواین بچه دار شین؟

با این حرفش من و امیرحسین نگاهامون تو هم گره خورد..زدن این حرف اونم از جانب عمه چه معنی میتونست داشته باشه؟؟

-منظورتون چیه؟؟چرا این سوال رو کردین؟؟

-بلاخره شماها خیلی وقته ازدواج کردین.وجود یه بچه برای دوام زندگی لازمه

امیر هول شد و درحالی که سعی می کرد تته پته نکنه گفت:

-خب..آره ولی..ما هنوز تصمیم نگرفتیم برای بچه دار شدن..نه نیاز؟؟

آب دهنمو قورت دادم

-بله درست میگه

عمه گوهر نگاهی بهم کرد

-ببینم نکنه مشکلی داری؟

-در مورد؟؟

-بچه دار شدن

این بشر دیگه داشت شورشو درمی آورد..نباید میذاشتم به هیچ قیمتی توی زندگیم دخالت کنه..هیچ قیمتی

-ببخشید عمه جون ولی فکر نمی کنم این موضوع به شما ربطی داشته باشه.تصمیم گیرنده های اصلی من و

امیرحسین هستیم

با این حرفم آتیش گرفت... نفسشو پر صدا داد بیرون و رو به امیر گفت:
 - نمیخواهی جوابشو بدی؟؟ زنت زیادی داره پاشو از گلیمش درازتر میکنه
 امیر هم معلوم بود حسابی عصبانیه

- عمه جان ببخشید با تمام احترامی که براتون قائل ام ولی نیاز راست میگه. این موضوع به ما مربوط میشه.. در ضمن.. من هنوز آمادگی بچه رو ندارم..

همین حرف از جانب امیر کافی بود تا عمه حسابی عصبانی بشه.. بدون گفت کلمه ای بلند شد و رفت بیرون.. آخیش.. دلم خنک شد.. زن فضول.. خوب حالشو گرفتم.. داره زیادی توی زندگیمون دخالت میکنه.
 اما حرفی که زد بدجور ناراحتم کرد.. اون فکر میکنه من مشکل دارم؟؟ غلط کرده... رعایت سن و سالشو کردم وگرنه بدجور میزدم تو برجکش..

ناخداگاه بغض کردم.. دست خودم نبود.. در حالی که سعی می کردم جلوی ریزش اشکامو بگیرم، امیرحسین اومد درست کنارم روی زانوهایش نشست..
 - نیاز؟ بینمت

اما سرمو بالا نگرفتم.. با اینکه ازم طرفداری کرده بود ولی بازم ازش دلخور بودم.. اون باید جلوی عمه اش رو می گرفت تا به خودش جرات نده توی زندگی ما دخالت کنه..
 - بینمت!

و دستشو گذاشت زیر چونه ام و مجبورم کرد سرمو بگیرم بالا.. از پشت پرده اشک هم می تونستم چشمای پر از نگرانشو ببینم

- داری گریه میکنی؟؟

- نه.. ولم کن

- تا نگی چته ولت نمیکنم

- چیزی نیست.. ولم کن..

خواستم بلند شم ولی مانعم شد

- از حرفای عمه ام ناراحت شدی؟؟ منظوری نداشت

- بازم خداروشکر که منظوری نداشت.. اون حرفی که زد برای من حکم توهین رو داشت.. میفهمی؟؟

- میدونم.. ولی دلخور نشو.. اون چیزی توی دلش نیست.. من میشناسمش..

-پس چرا چیزی بهش نمیگی؟؟چرا جلوشو نمی گیری؟؟فکر نمیکنی زیادی داره فضولی میکنه؟؟

-چرا.حق باتوئه.من از طرف اون ازت معذرت میخوام.گریه نکن وگرنه با من طرفی

-مثلا گریه کنم چی میشه؟؟

-بد میشه

چیزی نگفتم و بلند شدم..اشکایی که توی چشمم جا خوش کرده بودن و پاک کردم و خواستم برم صورتمو

بشورم که توسط دستایی اسیر شدم..امیرحسین بغلم کرده بود.

-چیکار میکنی؟؟

و تقلا کردم تا از دستش خلاص بشم ولی محکم تر منو گرفت

-این قدر وول نخور بچه..جات بده مگه؟؟

-یعنی چی؟؟ولم کن میگم

خنده ام گرفته بود..هرچی من می گفتم اون محکم تر منو می گرفت..شده بود مثل این بچه ها.

دیگه تقلائی نکردم چون فایده ای نداشت..

-آفرین.بچه ی خوبی باش تا اذیت نکنم

-ایش.

کمی بعد منو از آغوشش جدا کرد و زل زد توی چشمم

-وسایلتو جمع کردی؟؟

-وسایل؟؟

-آره.بهت گفتم سمینار دارم.تو رو هم میبرم.نگفته بودم؟؟

-حالا حتما من باید پیام؟؟

-اوهوم

-کی میریم؟؟مادربزرگ چی میشه؟؟میره با مادرش؟؟

ازم فاصله گرفت و رفت به طرف کشو و پاکتی از توش درآورد و دوباره اومد نزدیکم

-مادربزرگ که قرار شده چند روز دیگه بره.ما هم که

و برگه رو داد دستم..برگه ای رو از توی پاکت درآوردم و نگاهش کردم..تاریخ پرواز برای چند روز دیگه بود..یهو

وار رفتم..چقدر زود!

-چقدر زود..

-دو سه روز زودتر میریم که جا بیفتیم..پس زودتر به فکر جمع کردن وسایلت باش..گفتم که بدونی و بعد چشمکی زد و رفت بیرون..وا..اینم یه چیزیش میشه ها..استاد غافلگیریه و خبر نداشتم..به بلیط توی دستم نگاهی کردم و لبخند زدم..میخواستم برم سفر..اونم خارج..چی از این بهتر..اما باید مراقب امیرحسین باشم توی این سفر..داره خطرناک و مرموز میشه.

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد..سریع تر از اون چیزی که فکر می کردم...مادر بزرگ و گوهر خانم رفتن و ما هم سه روز بعدش اهواز رو به مقصد کیش ترک کردیم... هوا توی این فصل سال خیلی گرم بود ولی لذت بخش.. با صدای امیرحسین نگاهمو از دریا گرفتم
-بله؟

-چرا نمیای؟؟

-آخه خیلی قشنگه..ببین چقدر آرامش بخشه؟؟

نگاهشو از مردی که کنارش بود گرفت و با بیخشیدی اومد کنارم..درست با فاصله کمی ازم ایستاد

اونم مثل من دقایقی به دریا زل زد و بعد گفت:

-آره..قشنگه..ایکاش آرامشی که این دریا داره و منم داشتم

-منظورت چیه؟؟

-نیاز..توی دلم آشوبه...کلافه ام..سردرگمم..اصلا نمیدونم میخوام چیکار کنم...دوباره این حس لعنتی اومده سراغم..تو بگو من چیکار کنم؟؟!

و چشمای مشکی و پر از آشوبشو بهم دوخت..این قدر دلم براش سوخت که بی اختیار بغض کردم و چشمام اشکی شد..فورا فهمید و قدمی اومد نزدیک تر..

انگار میخواست چیزی بگه ولی نگفت..به جاش لب هاش فقط تکان خورد..دستشو آورد جلو..میلرزید..حالش خوب نبود..اینو از لرزش دستاش فهمیدم..خدایا من باید چیکار کنم؟؟تا حالا ندیده بودم مردی این قدر حالش بد باشه..

دستش که به صورتم خورد اشکام ریخت روی گونه ام..اخم ریزی کرد

-گریه برای چی؟؟هوم؟؟

-نمیدونم

و لبمو به دندون گرفتم..نمیدونم چه مرگم بود..با شنیدن حرفاش ناخداگاه غم توی دلم نشست..

-دیگه نبینم گریه کنیا..خب؟؟چشمای به این خوشگلی..حیفه بارونی بشه..حیفه

کلمه ی آخرو یواش گفت..لبخند زورکی زدم:

-باشه..ولی قول نمیدم.

اونم لبخند محوی زد

-بریم..خسته ای

و دستشو عقب کشید و قدمی به عقب برداشت..

-بریم

صورتمو با پشت دست پاک کردم و به دنبالش رفتم..از قبل توی هتل معتبری اتاق رزرو کرده بود و خیالمون از

این بابت راحت بود..

-آقا همه چیز خوبه؟؟

-بله ممنون..فقط یه چیزی.

-بفرمایید

رفت کنار همون آقایی که چمدون هامونو آورده بود و شروع کرد به حرف زدن..

از فرصت استفاده کردم و رفتم کنار پنجره ها و پرده ها رو زدم کنار..دیا از این فاصله هم دیده میشد..

نفس عمیقی کشیدم که امیرحسین صدام زد

-نیاز؟

برگشتم به طرفش

-هوم؟؟

-من میرم تا بیمارستان و زود میام

-کی برمیگردی؟؟

-نمیدونم..باید کارامو راست و ریست کنم..چیزی نمیخوای؟؟

-نه ممنون..چمدونشو گذاشت روی تخت و شروع کرد به گشتن..رفتم کنارش

-چی میخوای؟؟

-حوله..لباسام.باید دوش بگیرم

-تو برو بعد صدا بزن برات میارم

سرشو بلند کرد و زل زد به چشمام اما خیلی زود دوباره سرشو انداخت پایین
-باشه.

بلند شد و بعد از اینکه موبایل و کلیدهاشو گذاشت روی میز رفت توی حموم.منم هرچیزی رو که احتیاج داشت گذاشتم روی تخت تا هروقت صدام زد بهش بدم..خودمم لباسامو با یه تونیک سفید و مشکی تا روی زانو و یه شلوار جین آبی عوض کردم..

داشتم موهامو شونه می کردم که گوشیش زنگ خورد...بلند شدم و رفتم طرف میز..گوشیشو برداشتم و دیدم شماره ناشناسه..

این قدر به شماره خیره موندم که قطع کرد و طولی نکشید که دوباره شروع کرد به زنگ خوردن..
بازم همون شماره بود..اولش خواستم بی اعتنایی کنم ولی حس کنجکاویم مانع شد...با تردید جواب دادم:
-بله؟

هیچ صدایی نیومد..

-بله بفرمایید

بازم هیچ صدایی نیومد..کلافه شدم و دستی به موهام کشیدم
-کری؟؟

قطع کرد..فکر کنم طرف گرخید..هه..گوشیشو و گذاشتم روی میز که امیرحسین صدام زد..هرچی روی تخت بود و برداشتم و رفتم پشت در حمام و تقه ای به در زدم

امیرحسین:

بعد از پوشیدن لباسام،درحالی که با حوله موهامو خشک می کردم اومدم بیرون.نیاز کنار میز ایستاده بود و شدیداً توی فکر بود..

-چیزی شده؟؟

یهو برگشت..هول و دستپاچه گفت:

-آره..یعنی نه..گوشیت زنگ خورد

خیلی خونسرد نشستم لبه تخت

-جواب دادی؟؟

-آره..خب..بیخشید نمی دونستم ناراحت میشی یا نه ولی جواب دادم..بخدا منظوری نداشتم...میدونی..گفتم شاید یکی از همکارات یا دوستات باشه برای همین...

صداش لرزش داشت..درست مثل یه مجرمی که داره به جرمش اعتراف میکنه..ولی اون کار اشتباهی نکرده بود که اینطور داشت خودشو عذاب میداد..باید بهش می فهموندم..بلند شدم و رفتم رو به روش ایستادم..دستمو گذاشتم روی شونه اش و با لحنی که سعی داشتم از استرسش کم کنم گفتم:

-چی چی داری میگی برای خودت؟؟مگه من حرفی زدم؟چرا ترسیدی؟

-کی؟من؟؟نه فقط..

-انگشتمو گذاشتم روی لبش تا دیگه چرت و پرت به هم نبافه..این اخلاقش درست شبیه صدف بود و این بیشتر منو آزار میداد..مهربون نگاهش کردم و گفتم:

-تو کار اشتباهی نکردی که!یه تلفن جواب دادی..اصلا هر وقت زنگ خورد و من پیشش نبودم تو جواب بده..هوم؟؟

-واقعا؟؟

-آره..حالا کی بود؟؟

-نمیدونم..وقتی جواب دادم حرف نزد.

اخم ریزی کردم و به شماره نگاهی انداختم..اصلا آشنا نبود..راستش این روزا زیاد شماره ناشناس بهم زنگ میزد ولی یا جواب نمیدادم یا اگر میادم حرفی نمیزد..

-عیبی نداره..حتما اشتباه گرفته

-شاید

بی خیال بحث شماره و گوشی شدم..نیم نگاهی بهش کردم و گفتم:

-من باید برم بیمارستان..با چندتا از همکارام قرار دارم..شاید تا دیروقت نیام..شامتو که خوردی بگیر بخواب..منتظر من نمون..چون معلوم نیست کی کارم تموم میشه

-باشه

-نمیترسی که؟؟

یهو براق شد توی صورتم

-نه برای چی باید بترسم؟؟هتله دیگه.ترس نداره

منم نگاهش کردم..این دختر واقعا رفتار عجیبی داشت.یعنی از من میترسه؟؟

-بهر حال درو قفل کن.کاری داشتی بهم زنگ بزن.

-چشم

از اینکه اینطوری با مهربونی باهام رفتار می کرد و داشت به حرفام گوش میداد لبخندی اومد روی لبم.

-چشم بی بلا

اونم لبخند زد...

-منم برم یه دوشی بگیرم..

-باشه برو.

موهامو کامل خشک کردم و مشغول پوشیدن لباسام شدم..یه شلوار کتان مشکی و تی شرت خاکستری و کت اسپرت مشکی..تیپم تکمیل شده بود..موهام طبق معمول سشوار کشیدم و بعد از زدن عطر مخصوصم،یه نگاه به خودم توی آینه انداختم..لبخندی از رضایت روی لبم نشست..

به نگاه به در بسته حمام کردم...دوست داشتم توی این سفر بیشتر نیاز و بشناسم..هم رفتار،هم اخلاق و کلا همه چی..حتی میخوام بدونم چه غذاهایی رو دوست داره.تفریحش چیه.مهمتر از همه اینکه تولدش چه روزیه..همه رو دوست داشتم توی این سفر بدونم..اصلا برای همین آورده بودمش..

که کامل بشناسمش..خیلی وقته با خودم کنار اومدم و اونو به عنوان شریک زندگیم قبول کردم..درست یک هفته بعد از اینکه توی خونه ام بود..

نگاهمو از در حمام گرفتم و بعد از برداشتن گوشیم،از اتاق اومدم بیرون.

کلیدو توی قفل چرخوندم و وارد اتاق شدم.همه جا تاریک بود...میدونستم نیاز خوابه ولی نخواستم با روشن کردن چراغ بیدارش کنم.آهسته رفتم نزدیک میز و بعد از گذاشتن گوشی و مقداری برگه روی میز،چرخیدم سمت تخت.از همون فاصله هم می تونستم صورت غرق در خوابشو ببینم.

بیخیال عوض کردن لباسام شدم و رفتم نشستم لبه تخت...صورتش توی خواب درست مثل بچه ها شده بود..طوری که دوست داشتم تا صبح بشینم و نگاهش کنم.

دستمو بردم جلو و چند تار مویی که روی صورتش افتاده بود و کنار زدم. من واقعا این دختر و دوست دارم؟؟ اگه حسم بهش دوست داشتن نیست پس چرا مدام دوست دارم کنارش باشم و مواظبش باشم؟ مگه من به خودم قول نداده بودم بهش کاری نداشته باشم و بعد از مدتی بفرستمش بره؟ پس چی شد؟ چرا هروقت می بینمش دلم می لرزه؟؟ از خودم بدم میومد. تکلیفم با خودم مشخص نبود.

دستمو کشیدم کنار.. خم شدم و پیشونیشو بوسیدم.. با این کار دلم بیشتر لرزید... پوفی کردم و بلند شدم.. بعد از تعویض لباسام، از توی یخچال کوچکی که گوشه اتاق بود بطری آب معدنی و برداشتم و رفتم کنار پنجره...

در بطری و باز کردم و چند قلپ ازش خوردم که باعث شد کمی از آتش درونم کاسته بشه... دست راستمو گذاشتم توی جیب شلوارم و به آسمون نگاه کردم... ستاره ها داشتن می درخشیدن و ماه هم کامل بود.. لبخندی روی لبم نشست... از بچگی آسمون صاف و پرستاره رو به آسمون ابری و بارونی ترجیح میدادم.. توی افکار خودم بودم که با صدای زنگ گوشیم سریع به سمتش رفتم تا مبادا با صداش نیاز بیدار شه. صداشو کم کردم و نگاهی بهش کردم... تکان خورد ولی بیدار نشد. نفس راحتی کشیدم و دوباره رفتم کنار پنجره..

-بله؟؟

صدایی نیومد.

-گفتم بله؟

-آقای پیروزمند؟؟

-بله شما؟

-وقت برای معرفی و آشنا شدن زیاده..

-ببخشید شما؟؟ منظورتون چیه؟؟

-بماند. میخواستم یه چیزی رو بهت بگم

اخم غلیظی کردم. این یه مزاحم معمولی نبود. چون منو می شناخت. چون داشت با اطمینان حرف میزد. جوابشو ندادم که خودش گفت:

-مواظب کسانی که دوستشون داری باش. چون یه دفعه دیدی کنارت نیستن.

-مرتیکه چی داری میگی؟؟ اصلا تو کی هستی؟؟ منو از کجا میشناسی؟؟
-حواستو جمع کن آقای دکتر.

صدای بوق آزاد که اومد فهمیدم قطع کرده. بدجوری رفتم توی فکر. دوباره نگاهی به شماره اش کردم.. همونی بود که نیاز هم جوابشو داده بود ولی اون حرف نزده بود.

شاید یکی از بچه ها بوده و خواسته من و سرکار بذاره. آخه پیش اومده که همچین کاری کنن.
از این فکر بیشتر عصبانی شدم.. زیر لبی گفتم:

-هرکی باشی زود پیدات میکنم و حسابتو میرسم.

گوشیمو خاموش کردم. دوست نداشتم کسی تماس بگیره و از خواب بیدارم کنه. شدیداً خسته بودم.
صورتمو با حوله خشک کردم... جوری که نیاز بیدار نشه خزیدم زیر پتو.. همچنان غرق خواب بود و با صدای توپ هم بیدار نمیشد. معلوم بود خیلی خسته ست..
صورت هامون تنها چند سانت باهم فاصله داشت.. دستمو گذاشتم روی دستش که روی تخت بود و چشمامو بستم...

آرامش عجیبی وجودمو فراگرفت.. لبخند محوی زدم و خیلی زود خوابم برد.

-امیرحسین پاشو

پتو رو بیشتر روی خودم کشیدم

-امیر پاشو

خواب آلود جواب دادم

-چیہ؟؟

-پاشو حوصلم سر رفته

-خب برو بیرون

-||| پاشو میگم

-خوابم میاد. بذار بخوابم

-پاشو لنگ ظهره

-نیاز خیلی خوابم میاد

و سعی کردم دوباره بخوابم که صدای جیغ جیغ کردنش دوباره اومد

-تقصیر خودته.میخواستی دیشب این قدر زل زنی به من و بگیری بخوابی
 یهو چشمامو باز کردم..پس دیشب بیدار بوده و خودشو زده به خواب..چشمامو ریز کردم و گفتم با لحنی توش
 شیطنت موج میزد گفتم:
 -چی گفتی؟؟
 -هیچی
 داشت میرفت که دستشو گرفتم و اونم تعادلشو از دست داد و افتاد روم.تقلا می کرد که از چنگم فرار کنه ولی
 نداشتم
 -پس خانم خانما دیشب بیدار بوده..اوم..
 -ولم کن
 -جات بده مگه؟؟
 -امیرحسین اذیت نکن.بذار برم
 خیلی دوست داشتم اذیتش کنم و از طرفی می خواستم یخشو باز کنم.حس می کردم زیادی باهام سرسنگینه
 توی همون حالت شروع کردم به قلقلک دادنش..میخندید و من به کارم ادامه میدادم
 -تا تو باشی که به ریش من نخندی.
 -امیر...وای...امیر ترخدا..ولم کن..وای خدا...
 این قدر خندیده بود که اشک از چشماش سرازیر شد..
 -غلط کردم..بابا ولم کن
 ولش کردم و اونم فوراً از دستم فرار کرد.در حالی که هنوز آثار خنده توی چهره اش بود گفت:
 -بلند شو بریم صبحانه بخوریم.الان تمام میشه ها
 -باشه.الان حاضر میشم
 بعد از خوردن صبحانه،تصمیم گرفتیم بریم توی پاساژهای اطراف کمی گشت بزنیم.
 نیاز هرچیزی رو که خوشش میومد می خرید..الحق که خانم ها توی خرید کردن استادان..
 -تموم نشد؟؟
 -به نظرت اون قشنگ نیست؟؟
 -کدوم؟؟

-اون کفشه.بین چه نازه

-دوستش داری؟

-اوهوم.

-پس بریم تو.ولی این آخرین خریدت باشه ها..کشتی منو

-ایش.لوس.خیله خب.قول میدم آخریش باشه

بعد از خرید کفش،از مغازه بیرون اومدیم که صدای مردی باعث شد برگردیم و پشت سرمونو نگاه کنیم.

با اشتیاق زل زده بود به نیاز

-نیاز خودتی؟

با تعجب بهش نگاه کردم تا ببینم چیکار میکنه؟اصلا این مرد کیه که اینطوری زل زده بهش و داره قورتش

میده؟

-دانیال؟

-آره عزیزم.خودمم.وای باورم نمیشه

نیاز قدمی رفت جلوتر و خودشو پرت کرد توی بغلش.به معنای واقعی هنگ کرده بودم..این کی بود؟

-وای دانیال خودتی؟؟باورم نمیشه.تو اینجا چیکار میکنی پسر؟

خون خونمو می خورد..تحمل این صحنه برام غیر قابل تحمل بود..

-معرفی نمیکنی نیاز؟؟

انگار تازه متوجه من شده بودن..نیاز با شوق برگشت بهم گفت:

-امیرحسین ایشون دانیال هستن

دانیال دستشو به طرفم دراز کرد.خیلی سرد باهاش دست دادم

-خوشوقتم.

-همچنین

نیاز رو کرد بهش و گفت:

-ایشونم امیرحسین..ه..

خودم پیش قدم شدم تا یه وقت این آقا فکرای نکنه

-همسرشم

یهو رنگش پرید..لبخند از روی لبش محو شد

-آره نیاز؟

-چیزه..خب..آره

-سعی کرد عادی رفتار کنه..

-چه خوب..مبارکه..

-ممنون.

کمی دیگه حرف زد و بعد از یه خداحافظی کوتاه رفت..نیاز که هنوز از تو شوک در نیومده بود گفت:

-اصلا فکر نمی کردم ببینمش

-بله.از ذوقی که داشتی مشخص بود

رومو ازش گرفتم و به طرف خروجی پاساژ حرکت کردم..

نیاز:

فورا خودمو بهش رسوندم ولی با دیدن ماشینش تقریبا کپ کردم

-ماشین از کجا اومد؟؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

-سوار شو

با تعجب سوار شدم و اونم کمی بعد کنارم نشست

-نگفتی ماشینت از کجا اومد؟

-با قطار فرستادمش

-آهان

-موافقی بریم دریا؟

-بریم.امیرحسین؟

-هوم

-از دست من ناراحتی؟

-نمیدونم

-یعنی چی؟

-نیاز حوصله ندارم.میشه فعلا چیزی نگی؟

حرفش ناراحتم کرد.رومو ازش گرفتم و از شیشه به آدم ها نگاه کردم...می دونستم وقتایی که ناراحته نباید دم پرش شد.ولی حقش نبود اینطوری باهام برخورد کنه.من که کار بدی نکرده بودم
-پیاده شو

این قدر غرق در افکارم بودم که متوجه نشدم کی رسیدیم..به خودم که اومدم که از ماشین پیاده شده بود و داشت میرفت طرف دریا.دودل بودم که برم یا نه ولی دوست داشتم براش توضیح بدم که دانیال کیه و هیچ سَنمی باهام نداره.هرچند شک داشتم که براش مهم باشه.

ایستاده بود و میخواست سیگاری روشن کنه که فوراً از دستش قاپیدم و با عصبانیت گفتم:
-باز دوباره شروع کردی؟مگه نگفتم دیگه نکش؟

-بدش من

-نمیدم.تو معلوم هست چته؟؟

-هیچی

جعبه سیگارو دوباره از جیبش درآورد که این دفعه واقعا اشکم داشت درمیومد..با عصبانیت و بغضی که توی صدام بود گفتم:

-امیرحسین به مرگ خودم اگه بکشی دیگه نه من نه تو

یهو برگشت و صاف توی چشمام نگاه کرد.یه لحظه چشماش قرمز شد ولی باز به حالت عادی برگشت.

-باشه.نمیکشم

پوفی کردم و نشستم روی زمین.چندتا نفس عمیق کشیدم تا از ریزش اشکام جلوگیری کنم.اونم کنارم با فاصله کمی نشست.

-خب!

-چی خب؟

-میشنوم

میدونستم توضیح میخواد.باید از ابهامات به وجود اومده رو رفع می کردم

-دانیال همبازی دوران بچگی من بود.

-همین؟

-اوهوم

-ولی به نظر صمیمی تر میومدین

-نه بخدا.از دوران راهنمایی دیگه ندیدمش..ما دوستای خیلی خوبی بودیم.یعنی خیلی شیطونی می کردیم و خاطره خوب داریم.وقتی از محله ما رفتن تا چند ماه خیلی پکر بودم.اصلا نمیدونستم کجا رفتن.تا اینکه امروز دیدمش..اولش باور نکردم.ولی بعد این قدر خوشحال شدم که اون حرکت و انجام دادم.میدونم کارم درست نبود.ببخشید

ثانیه ای بینمون سکوت برقرار شد.برگشتم و دیدم لبخندی روی لبشه

-این لبخند یعنی دیگه ناراحت نیستی؟

-نه نیستم

حالا دیگه هردومون داشتیم توی چشمای هم نگاه می کردیم.

-نمیدونم چرا ولی دوست داشتم اون مرتیکه رو بزنم لهش کنم ولی اون جوری بغلت کرده بود خندیدم

-چرا؟بدبخت گناهی نداشت که.اون خیلی پسر خوبیه امیرحسین.مثل داداش نداشته ام می مونه.باور کن سرشو تکان داد و بلند شد.خواست چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد.منم از فرصت استفاده کردم و رفتم نزدیک آب..دوست داشتم یکم شیطونی کنم.لبخند شیطانی زدم و تا جایی توی آب رفتم که فقط سرم بیرون بود.

-تو اونجا چیکار میکنی؟بیا بیرون

نقشه شروع شد..سعی کردم جوری وانمون کنم که دارم گریه میکنم

-وای امیرحسین نمیتونم.کمک کن

-چی؟صبر کن اومدم

یه نگاه سرسری کردم.کسی اون اطراف نبود.کت و پیراهنشو درآورد و اومد تو آب.

-دستتو بده من.زود باش.

نزدیکم که شد یه مشت آب ریختم توی صورتش

چشماشو بست و یه قدم رفت عقب

خندیدم..اونم که تازه فهمیده بود براش نقشه کشیدم اولش بهم چشم غره رفت و بعد گفت:

-همش سرکاری بود آره؟؟نشونت میدم

با دستاش شروع کرد آب ریختن روم..منم کم نیاوردم و آب ریختم سرش..من جیغ و داد می کردم و اونم انگار قصد نداشت تمام کنه..مدادم تکرار می کرد نشونت میدم نیاز

-غلط کردم امیر..بیخشید..وای خدا خیس شدم..بسه امیر

با حصار دستاش دور کمرم چشمامو باز کردم.فاصله ی صورت هامون فقط دو بند انگشت بود.

-نچ نچ نچ..ببین آقا دکترمون چقدر خیس شده.پیا دوستی آشنایی همکاری نبینتت آقای دکتر

چشماش رنگ شیطنت گرفت

-همش تقصیر توئه دیگه وروجک.

داشت فاصله مون رو به صفر می رسوند که مانعش شدم

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

-زشته امیرحسین.کسی میبینه یه وقت.

و اخم ساختگی کردم.لبخند شیطونی زد

-به موقع اش تلافیشو سرت درمیارم خانم خانما.بزن بریم که حسابی خیس شدیم

-بریم

دقایقی میشد که بیدار شده بودم اما حوصله نداشتم بلند شم..به شدت احساس کرختی و کوفتگی می

کردم..سرم به شدت درد می کرد و حس می کردم توی یه کوره داغ قرار دارم..

-نیاز بیداری؟؟

-چیه؟

-بیداری؟

-خوابم میاد

و پتو رو کشیدم روی خودم.

-من دارم میرم سمینار.کاری نداری؟

-نه برو.

دیگه چیزی نگفت. دقایقی بعد صدای در نشون داد که رفته. خدا روشکر کردم که نیومد سراغم..
اون قدر بدنم درد می کرد که زورم میومد از جام پاشم ولی به هر طریقی بود بلند شدم و به طرف کیفم که روی میز بود رفتم. تمام محتویاتشو ریختم روی زمین تا قرصی چیزی پیدا کنم که موفق هم شدم.
بعد از خوردن قرص، به هر جون کندن بود خودمو به تخت رسوندم و دراز کشیدم.
-وای خدا. حالا چه وقت سرما خوردگی بود آخه؟!

این قدر از این پهلوی به اون پهلوی شدم تا بالاخره خوابم برد.

امیرحسین:

سخنرانیم که تمام شد همه بلند شدن و برام دست زدن.. لبخند کوتاهی زدم و به احترامشون تعظیم کوتاهی کردم...

کاغذها رو توی کیفم گذاشتم و بلند شدم.. اما قبل از اینکه برم سد راهم شدن
-به به جناب دکتر؟ خوبین شما؟؟

و باهاش دست دادم.

-سلام آقای دکتر ممنونم شما خوبی؟؟

-خوبم. شنیدم امسال حسابی ترکوندی با اون مقاله ای که ارائه دادی!

-اختیار دارین. شما همیشه استاد من بودین. دارم درس پس میدم.

-چوب کاری نکن پسر. تو همیشه دانشجوی نمونه ای بودی برای من

-ممنون استاد

-آقای پیروزمند؟؟

-بله خودم هستم

-میشه باهاتون به صحبتی داشته باشم؟

رومو از دکتر گرفتم و با ببخشیدی ازش کمی دور شدم

تا شب هزار بار به نیاز زنگ زدم ولی جواب نمیداد. دیگه داشتم نگرانش میشدم

-کجایی دکتر؟؟

-چی گفتی شایان جان؟؟

-میگم چرا حواست نیست؟

-هیچی. ببخشید میشه من برم؟؟

با چندتا از دکترها برای سرو شام توی یه رستوران جمع شده بودیم. چند دفعه ای خواستم برم ولی هربار به یه بهانه ای نگهم داشتن. اما این دفعه نمی تونستم بی خیال بشم چون واقعا نگران بودم و دلم شور میزد.

-کجا دکتر؟؟بودی حالا

-نه ممنون باید برم. یه کار واجب دارم

ازشون خداحافظی کردم و با قدم هایی سریع خودمو به ماشین رسوندم و سوار شدم. قبل از اینکه حرکت کنم دوباره تماس گرفتم ولی بازم جوابی نداد.

-لعنتی

گوشی رو پرت کردم روی صندلی و پامو روی گاز فشار دادم

فورا درو باز کردم و وادر شدم. چراغ آباژور روشن بود. کیفمو پرت کردم روی مبل و رفتم طرفش.

گوشه تخت نشستم و پتو رو کمی پایین کشیدم. یعنی به این زودی خوابش برده؟

-نیا..

حرف تو دهنم خشکید. پیشونیش خیس عرق بود و ناله می کرد. چش شده؟؟دستمو گذاشتم روی پیشونیش و از

دمای بدنش دستم سوخت. وای چقدر تب داره!!

-نیاز؟؟پاشو بینم

-هوم

-بیدار شو.

اما انگار حالیش نبود چی دارم بهش میگم...دستمو گذاشتم پشت گردنش و بلندش کردم. موهاشو از توی

پیشونیش کنار زدم

-نیاز؟؟خواهش میکنم بیدار شو. تو تب داری.

-بذار بخوابم

-یعنی چی؟پاشو باید بریم دکتر

سرش کج شد و روی سینه ام قرار گرفت..صورتشو نوازش کردم و با صدای آرومی گفتم:

-پس بگو چرا دلم شور میزد..پاشو عزیزم. باید بریم دکتر. تبت بالاست. خطرناکه.

جوابی نداد.. دوباره خوابوندمش روی تخت و رفتم مانتوشو آوردم و تنش کردم... یه لحظه تکان خورد و چشماشو باز کرد..

-امیرحسین؟

-جانم؟ خوبی؟؟

-نه

لبهامو روی هم فشردم و به خودم لعنت فرستادم که چرا زودتر نیومدم تا به این حال و روز بیفته... از طرفی خودمو مسبب این اتفاق می دونستم

-الان میبرمت بیمارستان خوب میشی خانمی.

بعد از اینکه شالشو سرش کردم، روی دستام بلندش کردم...

وارد بیمارستان شدم و با صدای بلند پرستاری رو صدا زدم

-پرستار؟؟ کسی توی این خراب شده نیست؟

-چی شده؟؟

پرستار با دیدنم لبخندی روی لبش نشست

-ای وای سلام آقای دکتر خو..

توپیدم بهش

-خانم الان وقت احوال پرسیده؟؟ نمی بینی مریض دارم؟

لبخندشو جمع کرد

-ببخشید دکتر. چی شده؟

-خانمم تبش خیلی بالاست

-ببرینش توی اتاق الان میام

نیاز و روی تخت گذاشتم و باز دستمو گذاشتم روی پیشونیش.. تبش هر لحظه بالاتر میرفت..

-چی شده دکتر؟؟

با دکتر بخش سلام کردم و براش توضیح دادم... اونم با آرامش به بیرون دعوتم کرد و گفت همه چیزو به دستش بسپرم..

خدا میدونه چقدر طول راهرو رو طی کردم...دیگه داشتم نگران میشدم...خیلی وقت بود که توی اتاق بودن... داشتم منفجر میشدم..حرکاتم دست خودم نبود..یهو داد زدم:

-اگه بلایی سرش بیاد این خراب شده رو آتیش میزنم

و دستمو مشت کردم و کوبیدم به دیوار..اگه بلایی سر نیاز بیاد من هیچ وقت خودمو نمی بخشم..هیچ وقت...چندتا پرستار برگشتن و با وحشت بهم نگاه کردن..اما اصلا برام مهم نبود رد موردم چطور فکر میکنن

در با شدت باز شد و دکتر به همراه پرستار هراسان اومدن بیرون

-پسرم چرا بیمارستانو روی سر خودت گذاشتی؟؟

-چی شد؟؟حالش خوبه؟

-نگران نباش پسرم..حالش خوب میشه..این قدر به خودت فشار نیار.

-دستمو محکم کشیدم توی موهام

-ببخشید دکتر دست خودم نیست..خوب میشه دیگه؟

-هنوز قطع نشده..ولی نگران نباش.

دستشو گذاشت روی شونه ام و بهم لبخند زد..نکنه بلایی سرش اومده باشه؟؟!

-ممنون دکتر

سرشو تکان داد و رفت...رو به پرستار گفتم:

-میشه ببینمش؟

-بله حتما آقای دکتر..بفرمایید

وارد اتاق شدم و درو بستم..آهسته رفتم طرفش..سُرمی بهش وصل بود..از عرق های روی پیشونیش فهمیدم هنوز تب داره...چشمامو برای لحظه ای باز و بسته کردم..این قدر اعصابم خورد بود که دوست داشتم این بیمارستان و روی سر همه خراب کنم..چندتا نفس عمیق کشیدم و دوباره چشمامو باز کردم...

دستشو گرفتم توی دستم و به طرف لبم بردم و بوسه ای روش زدم.

اصلا طاقت دیدنشو توی این وضع نداشتم...حالا می فهمم که نیاز خیلی برام مهمه..بیشتر از اون چیزی که فکرشو می کردم...هیچ وقت این قدر به احساسم مطمئن نبودم..این دختر الان عشق زندگی من شده..و من همین جا اعتراف میکنم که دوستش دارم.

مقداری از موهاشو که از زیر شال اومده بود بیرون،نوازش کردم...

نفهمیدم چقدر گذشته بود که پرستاری رو مقابل خودم دیدم..

-حالتون خوبه دکتر؟

-پس چرا تبش پایین نمیاد؟؟

-نگران نباشید...ما کارمونو بلدیم

غریدم:

-منم که نگفتم شما کارتونو بلد نیستین.میگم چرا حالش تغییری نکرده؟؟

بیچاره پرستار رنگش پرید و با تته پته گفت:

-دکتر..چرا این قدر عصبانی میشید؟گفتم..که..حالش خوب میشه

بلند شدم و اومدم بیرون..اعصابم بهم ریخته بود..دستی توی موهام کشیدم و اومدم توی محوطه...نشستم روی

نیمکتی که همون نزدیکی بود...بسته سیگارو از توی جیبم خارج کردم ولی با یادآوری حرف نیاز پشیمون شدم

و پرتش کردم روی زمین...

-لعنتی..بین باهام چیکار کردی!

سرمو تکیه دادم به نیمکت و چشمامو بستم...

-آقای دکتر؟؟

سریعا چشمامو باز کردم و نگاهمو دوختم به پرستار

-بله؟

-خانمتون بیدار شدن..خوشبختانه تبشون هم قطع شده.

دستی به صورتم کشیدم و خداروشکر کردم...بلند شدم و بعد از تشکر از پرستار رفتم تو و یه راست به طرف

اتاقش رفتم..درو آروم باز کردم و وارد شدم..نزدیکش که شدم چشماشو بسته بود

-نیاز؟

-خیلی آروم چشماشو باز کرد..لبخندی زدم و نشستم کنارش

-خوبی؟؟

سرشو تکان داد..دستمو پیش بردم و دستشو به دست گرفتم..

-تو که منو نصف جون کردی!

نگاهشو ازم گرفت و با شرمندگی گفت:

-بیخشید.نمی خواستم نگرانت کنم.

موهاشو از توی پیشونیش کنار زدم

-قول بده دیگه هیچ وقت مریض نشی.خب؟

-چشم

-باید امشبو اینجا بمونی ها!

دوباره بهم نگاه کرد

-چی؟چرا؟؟

-دکتر گفته.من بی تقصیرم

-امیرحسین ترخدا منو از اینجا ببر.دوست ندارم محیطشو

-نمیشه که خانمی.باید کامل خوب بشی.تبت خیلی بالا بود

-امیرحسین ترخدا

کمکش کردم تا بشینه.دقایقی به صورتش نگاه کردم

-اگه قول بدی خوب استراحت کنی میبرمت

-باشه باشه قول میدم.فقط منو از اینجا ببر.خواهش میکنم

-بذار ببینم چیکار میتونم بکنم.منتظر باش

دست و صورتمو شستم و اومدم بیرون..دراز کشیده بود و داشت به من نگاه می کرد

-خوردی پسر مردمو

لبخند پهنی زد

-بهتری؟

-اوهوم.

حوله رو پرت کردم روی مبل و کنارش دراز کشیدم...دستمو تکیه گاه سرم قرار دادم و نگاهش کردم..اما اون به

رو به روش خیره شده بود

-سمینارت خوب پیش رفت؟؟

-آره.خودم که راضی بودم

-خوبه.تبریک میگم

-ممنون

-امروز خیلی خسته شدم. بگیر بخواب

-خوابم نمیداد. میشه یه سوالی بپرسم؟؟

-حتما

-چرا بعضی شبها گریه میکنی؟

صورتشو برگردوند به طرفم و با تعجب گفت:

-تو از کجا میدونی؟

-اتفاقی شنیدم. چرا؟؟ چیزی اذیت میکنه؟؟ بگو شاید تونستم کمکت کنم.

دوباره روشو ازم گرفت.. نفس عمیقی کشید

-شاید وقتش باشه که برات بگم. پس گوش کن

"زندگیمون خیلی خوب بود... خیلی خوشحال بودم.. یه پدر و مادر خوب.. زندگی خوب.. دیگه چی از خدا می خواستم؟! پدرم قاضی بود.. یه قاضی که روی حرفش خیلی حساب می کردن... ولی خب.. طبیعتا دشمن هم داشت...

گاهی تماس می گرفتن خونمون و پدرمو تهدید می کردن... اما اون هیچ وقت جدی نمی گرفت.. چند وقت گذشت تا اینکه یه روز که از مدرسه برگشتم دیدم مادرم نشسته روی زمین و تلفن هم دستشه و داره گریه میکنه... این قدر حالش بد بود که

حتی جواب سوالام نمیداد.. جیغ زدم.. داد زدم تا اینکه گفت باباتو بردن بیمارستان.. گفت که بدبخت شدیم.. بیچاره شدیم.. با هم رفتیم بیمارستان و اونجا بود که فهمیدم بی پدر شدم... اونجا بود که فهمیدم دیگه از محبت پدرانه خبری نیست

مادرم خیلی داغون شد... از همون موقع رفت و آمد عموم توی خونه بیشتر شد.. تا قبل از فوت پدرم میومد اما کم و بیش... راستش پدرم زیاد موافق نبود بیاد خونمون.. نمی فهمیدم چرا ولی بعدها فهمیدم.."

قطره اشک روی گونه اش رو پاک کرد و دوباره ادامه داد:

"داشتم می گفتم که رفت و آمدش زیاد شد.. تقریبا هر روز میومد.. بیشتر موقع هایی که من مدرسه بودم.. اون موقع راهنمایی بودم.. بچه و زود باور... یه روز توی مسابقات داستان نویسی اول شدم.. این قدر خوشحال بودم که سر از پا نمی شناختم.."

زودتر از دوستانم خدا حافظی کردم و بدو اومدم خونه..اون روز کلید برده بودم..می خواستم مامانمو غافلگیر کنم اما ای کاش نمی بردم...درو باز کردم و وارد خونه شدم...اما با صدای جیغ و داد مامانم وسط پذیرایی خشکم زد..صدا از توی اتاقش میومد..

اولش فکر کردم دزد اومده ولی با شنیدن صدای عموم،داغون شدم..علی رغم بچگیم فهمیدم چه اتفاقی داره میفته..

امیرحسین نمی تونی تصورشو کنی با چه صحنه ای مواجه شدم..درو که باز کردم مادرم توی بدترین صحنه بود..عموم بدتر..نمی دونستم جیغ و داد کنم یا گریه..بدون کوچکترین حرفی اومدم بیرون و اونجا بود که جیغ زدم..اون قدر جیغ زدم که دیگه توانی برای سرپا ایستادن نداشتم...

عموم از اتاق اومد بیرون و تا منو دید یه لحظه دیوانه شد...از توی خونه پرتم کرد بیرون و تا می تونست بهم فحش داد...مثل یه تیکه آشغال پرتم کرد توی حیاط...زار زدم..جیغ زدم که مادرمو ول کنه ولی فایده ای نداشت...

نمیدونم جقدر گذشته بود که صدای همسایه ها رو شنیدم...اما توان بلند شدن نداشتم...کم کم هم چیز جلوی چشمم تیره و تار شد...وقتی چشم باز کردم توی بیمارستان بودم...

همش مامانمو صدا می کردم ولی پرستارا فوراً آرامبخش بهم تزریق می کردن و منم به خواب میرفتم...بعد از چند روز زن عموم اومد دیدنم..بهم گفت چه بلایی سر مادرم اومده..گفت مرده..امیرحسین گفت مرده...میفهمی؟؟مامان مهربون من مرده بود.."

گرفتمش توی بغلم و سعی کردم آرومش کنم ولی بی قرارتر از این حرفا بود..اصلاً باورم نمیشد نیاز همچین سرنوشتی داشته باشه...حال خودم بدتر بود...

-هیش..آروم باش نیاز..عزیزم آروم باش..

"بعد از اون دادگاه صلاحیت نگهداری منو داد به عموم..به کسی که ازش متنفر بودم...بماند که توی خونه اش هم کلی سختی کشیدم ولی هیچ چیز به اندازه مرگ مادرم اونم به بدترین وجه ممکن برام سخت نبود..زن عموم می دونست عموم مسبب مرگ مادرمه..حتی درخواست طلاق هم داد ولی بعد از مدتی از این رو به اون رو شد..نمی دونم عموم چیکار کرده بود که تونسته بود ذهن زن عمومو ببندد.."

بوسه ای روی موهای زدم...حالا می فهمیدم چرا شبا بی قرار میشد و گریه می کرد..حالا می فهمیدم دلیل غمه توی چشماشو..

-اینم از داستان زندگی من

و خودشو کمی عقب کشید...توی چشمم زل زد...منم همینطور....دستمو پیش بردم و گونه اش رو آروم نوازش کردم..

-منو ببخش اگه اذیت کردم..

-تو که کاری نکردی..از وقتی اومدم توی خونه تو یکم آرامش داشتم...تازه معنای واقعی امنیت رو حس کردم...تو یه جورایی ناجی زندگی من بودی..ازت ممنونم

لبخند کمرنگی زدم..این دختر واقعا یه فرشته ست..نباید به این آسونی از دستش بدم..نباید

چمدان ها رو گذاشتم روی زمین و به طرف نیاز برگشتم

-نیاز؟

-بله؟

-دارم میرم دوش بگیرم..خیلی خستم.

-خب برو

-مم.

-چیزی میخوای؟

-آره..یعنی اگه میشه چایی درست کن

لبخندی زد و دست به سینه شد

-همین؟گفتم حالا چی میخوای ازم..باشه همین الان میرم دم کنم

-ممنون

و رفتم توی حمام..یه دوش آب گرم حالمو حسابی جا آورد..جوری که همه ی خستگیم در رفت..وقتی اومدم

بیرون دیدم نیاز نشسته لبه تخت و گوشیم دستشه

-الو؟چرا جواب نمیدی؟

-کیه؟

سرشو بلند کرد

-نمیدونم..جواب نمیده

-بده ببینم

حوله رو گذاشتم روی شونه ام و گوشی رو ازش گرفتم..همون شماره ای بود که توی کیش هم باهام تماس گرفته بود..ناخداگاه اخمام رفت تو هم...سابقه نداشته مزاحم تلفنی داشته باشم.

-می شناسیش؟

-نه.

نشستم کنارش و به رو به روم خیره شدم

-این تلفن ها داره زیاد میشه..نگرانم و مشکوک..باید باید برم سراغ شایان

-شایان کیه؟

-دوستم..خیلی باهم رفیقیم.

-آهان..راست میگی..منم دارم نگران میشم..نکنه

کاملا برگشتم به طرفش و انگشت اشاره ام رو گذاشتم روی لبش

-هیس..چیزی نگو..بیا به چیزای بد فکر نکنیم..من نمیذارم اتفاقی بیفته.

و انگشتمو از روی لبش برداشتم

-فردا حتما برو سراغ همین دوست

-حتما.

سعی کردم جو رو عوض کنم..بلند شد و درحالی که میرفت سراغ کمد لباساش گفت:

-چایی برات دم کردم..برو بخور منم برم دوش بگیرم.

-دستت درد نکنه.

-خواهش میکنم.

پیشونیمو خاروندم

-یه لحظه میای اینجا؟؟

صورتشو برگردوند به طرفم

-چی؟؟

انگشتمو به سمتش گرفتم و اشاره کردم بیاد طرفم..با تعجب اومد و درست رو به روم ایستاد..دوتا دستامو بلند

کردم و دستاشو گرفتم

-میخوام باهات حرف بزنم

-خب بگو

زل زدم توی چشماش

-ببین نیاز من خیلی فکر کردم. به خودم. تو. زندگی من. میخوام تمام بدی هایی که بهت کردم و جبران کنم. بهت بدی کردم درست ولی میخوام جبران کنم. درسته اون اوایل بهت سخت می گرفتم و حتی گفتم باید همه ی کارای

خونه رو خودت انجام بدی اما از الان میخوام تو خانم این خونه باشی. نمیخوام کوچکترین سختی بکشی. هوم؟ بازم ازت معذرت میخوام که زندگیتو برات سخت کردم. به حرفات خیلی فکر کردم. من نمی دونستم عمو تو همچین آدم پستی.

من

-تو نباید خودتو مقصر بدونی امیرحسین. مشکل از منم بود.

-نه نه. منم اشتباه کردم. اما از فردا فصل جدیدی توی زندگیت رقم میخوره. حالا بشین و تماشا کن و روی هردو دستش بوسه ای نشوندم. سرمو که بلند کردم چشمای قشنگش داشت بارونی میشد. طاقت نیاوردم: -به جان خودم گریه کنی من میدونم و تو.

لبخند پهنی زد

-نه گریه نمیکنم. من.. من همش حس میکنم اینا همش خوابه.

-نه خواب نیست. واقعیه.

بلند شدم. دستمو پیش بردم و موهاشو نوازش کردم

-از فردا به حرفام عمل کن. نبینم کاری کنیا. این یه رویای شیرینه. شیرین تر از عسل و بعد در مقابل چشمان مهربونش از اتاق زدم بیرون.

نیاز:

خودکارو پرت کردم روی کتاب و به طرف آیفون رفتم

-کیه؟

-باز کنید خانم.

-شما؟؟

-خدمتکار جدیدم

با شنیدن نام خدمتکار یکه ای خوردم

-ببخشید فکر کنم اشتباه اومدین

-نه خانم درست اومدم.مگه اینجا منزل آقای دکتر پیروزمند نیست؟

-بله درسته

-پس لطفا درو باز کنید

به ناچار و با شک درو باز کردم و در همون حال به امیرحسین زنگ زدم.با دومین بوق گوشی رو برداشت

-جانم؟

-امیرحسین؟سلام

-سلام عزیزم.چی شده یادی از ما کردی؟

-امیرحسین تو خدمتکار فرستادی؟

-آره عزیزم.اومد؟

-آره ولی

-عزیزم من که گفتم دیگه احتیاجی نیست کاری انجام بدی.از این به بعد هرکاری داری به نگین بگو

-نگین؟

خندید..

-آره عزیزم.همین خدمتکار جدید و میگم

-آهان بله.نگین جون

ناخداگاه از شنیدن اسم اون از زبانش حسودیم شد.یعنی این قدر با هم صمیمی بودن که اونو به اسم صدا می

کرد؟اصلا از کجا می شناختش؟

-الو نیاز؟

-بله

-ناراحت شدی؟

-نه چطور؟

-نگین..یعنی نگین خانم قبلا خونه یکی از همکارام کار می کرده.چند وقتییه که بیکار شده.شوهرش تصادف

کرده و فعلا نمیتونه کاری کنه.اینه که نگین خانم فعلا باید مخارج خونه رو تامین کنه.تازه یه بچه هم داره

-تو اینا رو از کجا میدونی؟

-نیاز؟ خب اینا رو همکارم گفته. زن قابل اعتمادیه.

دیگه خیالم راحت شده بود. لبخندی روی لبم نشست و فوراً ازش خداحافظی کردم. تلفن و گذاشتم روی این و درو باز کردم.. تفلک پشت در ایستاده بود. منو که دید لبخند مهربونی زد

-سلام خانم

-سلام. بیا تو

درو بست و پشت سرم راه افتاد.. وسط سالن ایستادم و بهش نگاه کردم. قد متوسطی داشت و زیادی لاغر بود.. پوست گندمی و چشم و ابرویی مشکی.. در کل قیافه دلنشینی داشت

-خوش اومدی

سرشو گرفت بالا و لبخند زد

-ممنون خانم. اجازه بدین خودمو معرفی کنم. نگین خرسند هستم. مدتی توی خونه ی دکتر...

نذاشتم حرفشو تمام کنه

-میدونم. امیرحسین همه چیزو برام گفت..

چند قدم به جلو برداشتم و دستمو گرفتم به طرفش

-خوشبختم. منم نیاز هستم.

با تعلل دستشو گذاشت توی دستم

-منم همینطور خانم

-به من نگو خانم. حس پیری بهم میده.

هر دو خندیدیم

-پس چی بگم؟

-اسممو بگو.

-ولی خانم.

-اا بازم که گفتم

-بیخشید نیاز خانم.

-آهان حالا شد..

بهش گفتم براش شام یه چیز سبک درست کنه. حتی خودمم کمکش کردم که زیاد حس غریبی نکنه. دوست نداشتم فکر کنه من از اون دخترایی هستم که فخر میفروشم و به زن هایی مثل اون به چشم حقارت نگاه میکنم.

ساعت تقریبا ۸ شب بود که امیرحسین اومد... برای بدرقه اش رفتم درو باز کردم و یهو یه دسته گل اومد جلوی صورتم.

با خنده سلام کردم و اونم دسته گل رو آورد پایین و لبخند محوی زد

-سلام خانم. تقدیم به شما

با تشکر دسته گل رو ازش گرفتم

-نگین خانم کجاست؟

-توی آشپزخونه.

چشماس شیطون شد.. یه نگاه پشت سرم کرد و وقتی مطمئن شد نیستش، اومد نزدیک تر

-یه جور دیگه تشکر کن

-چه جوری؟

اینجوری

و صورتشو آورد جلوتر و به گونه اش اشاره کرد.. سرخ شدم و سرمو انداختم پایین ولی اونم همچنان منتظر بود..

-زود باش وگرنه خودم یه جور دیگه ازت می گیرم

با خجالت و هزاربار رنگ عوض کردن، گونه اش رو بوسیدم و سرمو کشیدم عقب.. لبخند پهن زد و گفت:

-ای جانم چه خجالتی.

با مشت زدم به بازوش و از دستش فرار کردم...

موقع خوردن غذا سرم پایین بود. خجالت می کشیدم بهش نگاه کنم. امیر داشت یه روی دیگه اش رو نشانم میداد..

-چرا نمی خوری؟

به ناچار سرمو گرفتم بالا

-می خورم حالا

-امروز چیکارا کردی خانم؟

-هیچی. فقط درس

-حوصلت سر نمیره تو خونه؟

-چرا. گاهی اوقات

-یه پیشنهاد برات دارم

-چی؟

یه مقدار آب خورد و با لبخند گفت؛

-برو کلاس رانندگی

-واقعا؟ یعنی اجازه میدی؟

-آره. فردا با هم میریم برای ثبت نام

دوست داشتم بلند شم و غرق بوسه اش کنم ولی شرم و حیا مانع شد

-وای ممنون امیرحسین. خیلی دوست داشتم یاد بگیرم

تکیه داد به صندلی

-خواهش میکنم. خیلی خستم باید استراحت کنم

-باشه برو بخواب

-نه دیگه با هم میریم

-یعنی چی؟ برو من یکم کار دارم

-نمیشه. پاشو. نگین خودش جمع میکنه

و در همین حال نگین و صدا کرد

|| امیرحسین زشته.

-بلند شو ببینم. کارت دارم

-چیکار؟

-بریم بهت میگم

وارد اتاقش که شدیم یه راست رفت به طرف کشو لباساش، رومو برگردوندم تا راحت باشه ولی اون خندید

-من مثل شما خجالتی نیستم خانم

-لوس نشو امیر. بگو چیکارم داری

-برگرد بابا.عوض کردم لباسمو

برگشتم و دیدم یه تیشرت سفید پوشیده.

-بشین تا بهت بگم

نشستم لبه تخت و اونم رفت نشست روی صندلی

-امروز پیش شایان بودم.

-خب؟!

-ماجرا و براش گفتم.شماره هایی که باهام تماس می گرفت و هم بهش دادم.ردیابی کرد ولی چیزی

دستگیرش نشد.ظاهرا از باجه تلفن زنگ میزده.ولی گفت این قضیه یکم مشکوکه.باید بیشتر مراقب باشیم

-یعنی چی؟کسی میخواد اذیت کنه؟

-احتمالا.از فردا هم هرجا میخواستی بری با آرژانس برو.

سوالی که مدام توی ذهنم رژه می رفت و ازش پرسیدم

-تو..تو دشمن داری؟

چونه اش رو خاروند

-تا جایی که یادم میاد نه.برای خودمم عجیبه.

-من میترسم امیرحسین

بلند شد و اومد کنارم نشست..دست راستمو گرفت و با مهربونی توی چشمم زل زد

-نترس عزیزم.من نمیذارم اتفاقی برات بیفته.

دست خودم نبود.این حرفا داشت منو می ترسوند.نمی فهمیدم چرا قصد آزار امیر و دارن ولی به شدت احساس

بدی داشتم و دلم شور میزد..

امیر که متوجه رنگ پریدگی و لرزش بدنم شد فوراً دستاشو قاب صورتم کرد

-تو چرا داری میلرزی؟گفتم که نترس خانمم.من پیشتم.از هیچی نترس

با نگرانی توی چشماش زل زدم و چیزی نگفتم.کمی بعد به آرومی منو توی آغوشش گرفت که باعث شد

موجی از آرامش بیاد سراغم.

همراه نگین اومده بودیم بازار تا برای خونه خرید کنیم.هرچی اصرار کرد که من نیام قبول نکردم.واقعا حوصلم

از تو خونه موندن سر رفته بود.

همین جور داشتیم گشت میزدیم که یهو چشمم خورد بهش..برای دومین بار...اونم با دیدنم لبخند زد و اومد
طرفم.

-سلام

-سلام تو اینجا چیکار میکنی؟

-من خونه ام توی این شهره ها

-پس..اون روز توی کیش

-اومده بودم جنس برای مغازه ام سفارش بدم

-مگه تو مغازه داری؟ کجاست؟

-بله خانم خانما.خیلی هم خوشحالم که دوباره می بینمت نیاز

لبخندی از روی رضایت زدم

-ممنون.منم همینطور

-این خانم کیه؟؟

-توی کارای خونه کمکم میکنه

-خونه ت کجاست؟

-همین اطراف.

-پس بفرمایید برسونمتون

-ممنون زحمتت میشه.

-نه بابا چه زحمتی!بفرمایید

جلوی در خونه توقف کرد و پیاده شد..نگین زودتر کیسه های خرید رو ازش گرفت و برد توی خونه.پیاده شدم و

رفتم کنارش

-نمیای تو؟؟

-نه مرسی.باید برم.کار دارم.راستی

دست برد توی کیفش و یه کارت درآورد

-اینم آدرس مغازه ام.خوشحال میشم بیای

کارتو ازش گرفتم و بهش نگاهی انداختم

-باشه حتما.

-نگفتی چند وقته ازدواج کردی؟

-خب..چند ماهی میشه

-از زندگیت راضی هستی؟

-آره.امیرحسین مرد خوبیه.

-نیاز من..

با توقف ماشین امیرحسین حرفش نیمه کاره موند. کمی از دانیال فاصله گرفتم و کناری ایستادم. پیاده شد و با

تعجب بهمون نگاه کرد

-سلام.چه زود اومدی

زیر لب سلامی کرد و به دانیال خیره شد..

-سلام جناب.خوشحالم دوباره می بینمتون

با هم دست دادن و امیر هم تشکر کرد..

سد راهش شدم

-امیر؟

-بله؟

-چرا ناراحتی؟

-چیزی نیست

-پس چرا اخم کردی؟

-گفتم که چیزی نیست.برو کنار

خواست از کنارم رد بشه که دوباره مانعش شدم

-وایسا

-چیه؟

-امیر بخدا تصادفی دیدمش توی بازار.نگینم شاهده.بعد اصرار کرد برسونمتون

همینطور خیره شد بهم ولی حرف نزد

-باور کن راست میگم.اصلا...اصلا تو منو باور داری؟

بازم حرفی نزد...می دوستم بهم اعتماد داره ولی از اینکه یهو دانیال و دیده بود تعجب کرده.یه قدم رفتم جلوتر و دستامو گذاشتم روی صورتش

-امیر میخوام باورم کنی.با همه وجودت.من هیچ وقت بهت خیانت نمی کنم.هیچ وقت.من...من..دوستت دارم امیرحسین.باور کن

چشماس برق زد..خیلی وقت بود می خواستم این حقیقت و بهش بگم اما یه جورایی خجالت می کشیدم.ولی الان دیگه وقتش بود..

فاصله ی بینمون و از بین برد و صورتشو به صورتم نزدیک کرد..

وقتی ازش جدا شدم هردو نفس نفس میزدیم..این بوسه با بقیه بوسه ها خیلی فرق می کرد..لبخندی زد و سرمو انداختم پایین..

-نیاز؟

-بله

-ببین منو

سرمو گرفتم بالا

-تو همه ی زندگی منی.

از این اعتراف شیرینش هردو غرق لذت شدیم.

این روزها بیشتر از هر زمان دیگه ای مزاحم تلفنی دارم..هر دفعه جواب نمیدم اما طرف خیلی سیریشه.خیلی کلافه ام و نگرانم ولی امیرحسین هر دفعه میگه نگران نباشم..

-خانم؟خانم؟؟

با صدای نگین از افکارم میام بیرون

-بله نگین

اومد و رو به روم ایستاد

-بلند شین کارتون دارم

-چی شده؟اتفاقی افتاده؟

-نه خانم.

و دستمو گرفت و کشون کشون رفتیم طبقه بالا

-وا.نگین چی شده؟ چرا همچین میکنی؟

-باید آمادتون کنم

-برای چی؟

-آقا گفتن.

-آقا گفتن؟ مگه خبریه؟

-نمیدونم خانم

نشوندم مقابل آینه و رفت به طرف کمد لباسام

-نگین زده به سرت؟ چی شده؟ چرا حرف نمیزنی؟

-بخدا منم نمیدونم خانم. آقا زنگ زدن گفتن حاضرتون کنم برای شب

-شب؟ مگه خبریه؟

-نمیدونم خانم

کلافه از دست نگین، گوشیمو برداشتم و به امیرحسین زنگ زدم ولی جواب نداد.

-این چطوره خانم؟

به لباس شبی که توی دستش بود نگاهی انداختم

-من اصلا نمیدونم چه خبره. این کارا برای چیه؟!

-گفتم که. آقا به منم نگفت. نگفتین. این خوبه؟!

-پوف. آره خوبه

-خب.. اول بریم سراغ موهاتون

-مگه تو آرایشگری بلدی؟

-بله خانم. قبل از اینکه ازدواج کنم یه دوره رفتم

||.چه جالب. خب شروع کن ببینم چیکار میکنی

به تصویر خودم توی آینه نگاه کردم. الحق که نگین کارشو خوب انجام داده بود.

-خوب شده خانم؟

-عالیه. فقط کاش امیرحسین می گفت چه خبره!

لبخند پرمعنایی زد و گفت:

-بهتره لباستونو بپوشید. الان آقا میان

-باشه

با دیدن امیرحسین توی اون کت و شلوار مشکی شیک یه لحظه نفسم بند اومد. لبخندی زد و اومد نزدیکم. چشم ازم برنمی داشت. آهسته کنار گوشم گفت:

-خیلی خوشگل شدی

با این حرفش سرمو انداختم پایین

-مرسی.

-آماده ای؟

سرمو گرفتم بالا ولی بهش نگاه نکردم

-کجا قراره بریم؟

-میفهمی

و دستمو گرفت و با هم رفتیم توی حیاط. در ماشین و باز کرد و نشستیم. خودشم کمی بعد اومد نشست توی یکی از منطقه های زیتون رو به روی یه خونه ی ویلایی شیک نگه داشت. همینطور که داشتم فکر می کردم ما برای چی اومدیم اینجا یهو در باز شد

-بیا پایین عزیزم

و دستشو به طرفم دراز کرد. دستمو توی دستش گذاشتم و پیاده شدم

-این جا.. خبریه؟

-آره.

-چه خبری؟

-یکم دیگه صبر کنی میفهمی

با ورودمون به خونه، همه چراغ ها روشن شد و جمعیتی که توی خونه بودن همه یک صدا شروع کردن به خوندن تولدت مبارک. به معنای واقعی شوکه شدم و دهنم نیمه باز موند. چطور یادم نبود امروز تولدمه؟ پس همه ی این نقشه ها زیر سر امیره. با زبونم لب هامو تر کردم و به امیرحسین نگاه کردم. لبخندی روی لبش بود و چشمش برق میزد.

سرشو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

-شوکه شدی نه؟ توقع نداشتی که یادم بره. هوم؟ تولدت مبارک گلم

سرشو برد عقب و دستمو گرفت و به طرف جمعیت رفتیم. این قدر خوشحال بودم که دوست داشتم جیغ بزنم.. هر سال همین روز توی اتاقم بودم و به حال خودم و پدر و مادری که از دستشون دادم اشک می ریختم ولی حالا.. امیرحسین با این کارش خیلی چیزا رو بهم ثابت کرد.. دیگه به دوست داشتنش شک نداشتم.. امیرحسین بهترین اتفاقی بود که می تونست توی زندگیم بیفته.

جشن خیلی خوب برگزار شد. امیر منو با بیشتر همکاراش آشنا کرد و رسماً منو به همه معرفی کرد. همه از اینکه امیرحسین تونسته بعد از فوت صدف به زندگی برگرده خوشحال بودن و ازم تشکر کردن.. می گفتن امیر خیلی وقته اخلاقش عوض شده و با همه به خوبی رفتار میکنه و اینو مدیون من بودن.. اما من به نظرم کاری نکردم.. اینا همش لطف خدا بوده که شامل حال ما شده. من شاید یه وسیله بودم.

-افتخار یه دور رقص رو میدی خانم؟

لبخندی به روش پاشیدم

-البته

دست در دست هم رفتیم وسط سالن. با اشاره امیر اهنگی پخش شد که با شنیدنش لبخندم پررنگ تر شد

یه عمره که از چشم تو دورمو

کنار تو ام بی تو هر ثانیه

صدا می کنم اسمتو با خودم

نبینم که جات پیش من خالیه

هوس کردم که امشب دستاتو باز

دوباره تو دست خودم فرض کنم

تورو از همونی که از من گرفت

یه امشب برای خودم قرض کنم

بذار حس کنم امشبو با منی

کنارم تو بارون قدم می زنی

برای من این دلخوشی کافیه

بذار حس کنم امشبو با منی

زل زدیم توی چشما هم و با نگاه با هم حرف میزدیم

تو این لحظه چشمتو از من نگیر

من از بودن تو نفس می کشم

بهت قول می دم نباشی یه روز

ازاین زندگی پامو پس می کشم

نمیشه تظاهر به خوبی کنم

خود تو یه راهی نشونم بده

می مونم به پای تو تا آخرش

اگه جای خالیت اونم بده

بذار حس کنم امشبو با منی

کنارم تو بارون قدم می زنی

برای من این دلخوشی کافیه

بذار حس کنم امشبو با منی

آهنگ که تمام شد همه به افتخارمون دست زدن ولی حال من و امیرحسین فرق می کرد. هردومون یه چیز رو

می خواستیم و اون چیزی جز خواستن همدیگه نمی تونست باشه

بوسه ای روی پیشونیم زد و آروم گفت:

-عاشقتم نیاز

اون شب، شب خاصی برای هردومون بود. یکی شدیم با هم و چقدر خوشحال بودم از اینکه امیرحسین و پیش

خودم دارم.

با احساس دستی روی شونه ام چشمامو باز کردم.. امیرحسین با فائله کمی کنارم نشسته بود و لبخند روی لبش

بود.. گیج بودم و نمی دونستم چه اتفاقی افتاده...

-سلام خانم

با صدای گرفته ای جوابشو دادم

-سلام. چی شده؟ چرا نرفتی بیمارستان؟

لبخندش عمیق تر شد و دستمو گرفت

-نه مثل اینکه چیزی یادت نمیداد.

پیشونیشو خاروند و بلند شد

-پاشو یه چیزی بخور

-میخوام بخوابم

-پاشو عزیزم. باید یه چیزی بخوری. همیشه

نمی فهمیدم چی داره میگه. نیم خیز شدم و با دیدن ملافه جیغ زدم. امیرحسین فوراً اومد کنارم و با نگرانی

پرسید:

-چی شد؟

-این...این...چی؟

-یعنی چیزی یادت نمیداد؟

از خنگی خودم حرصم گرفتم..چطور شب گذشته رو فراموش کرده بودم؟! آب دهنمو قورت دادم و تازه فهمیدم

زیر شکمم درد میکنه.

-آخ

-چی شد؟

-هیچی.

بعد با التماس بهش زل زدم..نزدیک بود اشکم دربیاد

-میشه..میشه بری بیرون؟

-مطمئنی حالت خوبه؟

-خوبم میشه بری بیرون؟ خواهش میکنم

-باشه عزیزم. مواظب خودت باش

اومد پیشونیمو بوسید و از اتاق رفت بیرون..احساس حالت تهوع داشتم..از طرفی شکمم بدجور درد می کرد..بلند

شدم و خودمو به دستشویی رسوندم و محتویات معده ام رو آوردم بالا..چند مشت آب به صورتم زدم تا یکم

حالم بهتر بشه..اومدم بیرون و سریع لباسامو عوض کردم..باید یه چیزی می خوردم..به شدت ضعف داشتم..

نگین توی آشپزخونه بود..با دیدنم لبخند زد

-سلام خانم.صبح به خیر

-سلام.

-خانم حالتون خوبه؟

-نه.

-معلومه.رنگتون خیلی پریده

نشستم روی صندلی و سرمو گذاشتم روی میز...با یادآوری دیشب،لپ هام گل انداخت و لبخند محوری زدم...

-بفرمایید خانم

-ممنون.

دو ماه از اون شب میگذره..این روزا وقتی از خونه میزنم بیرون همش حس میکنم یه نفر با ماشین دنبالم میکنه..اوایل توجهی نکردم ولی بعد ذهنمو خیلی درگیر کرد...به امیرحسن هم چیزی نمی گم چون نگران میشه..

-ببخشید خانم

برمیگردم به طرف صاحب صدا.

-بله بفرمایید

-نیاز خانم؟

-بله خودمم

-میشه چند لحظه وقتتون و بگیرم؟

-ببخشید شما؟

-سوار شین تا بگم

-ببخشید آقای محترم فکر نمیکنم دلیلی داشته باشه من سوار یه ماشین غریبه بشم..

-ولی من اطلاعاتی از همسر شما دارم که به دردتون میخوره

-امیرحسین؟

-بله.دکتر امیرحسین پیروزمند

به فکر فرو رفتم..این مرد کی بود و امیرحسین و چقدر می شناخت که ازش اطلاعات داره؟نکنه دشمنشه..یا شایدم میخواد مزاحم کن بشه..آره..همینه.

رومو ازش گرفتم و با قدم هایی سریع برای اولین تاکسی دست تکان دادم و بی توجی به اون که داشت دنبالم میومد سوار شدم..دلم بدجور شور میزد و گواهی بد میداد..

درو که باز کردم دیدم امیرحسین نشسته روی مبل

-سلام

با دیدنم بلند شد و اومد طرفم

-کجا بودی؟

-من؟چیزه..خب..بیرون

-بیرون؟خرید رفتی؟

-آره،چطور؟

نفسی از سر آسودگی کشید

-نگران شدم..آخه نگین خانم گفت خیلی وقته رفتی

-آره..یکم شلوغ بود برای همین دیر شد..بیخشید

لبخند زد

-اشکالی نداره..موافقی شام بریم بیرون؟

-نه امیر حوصله ندارم

دنبالم راه افتاد

-چرا؟خسته ای؟

-آره.

-ببینمت

ایستادم و اومد مقابلم قرار گرفت..چشماشو ریز کرد و مستقیم زل زد به صورتم

-چرا رنگت پریده؟

-من؟نه..کو؟

دستامو گذاشتم روی صورتم

-چرا رنگت پریده. کسی مزاحمت شد؟

هول شدم و با تته پته جواب دادم:

-نه بابا..بیخودی حساس شدی..میشه بری کنار؟

-باید بریم بیرون.

-امیر ترخدا.من خستم

-یه امشب بخاطر من..خواهش..

با التماس بهم نگاه کرد..خندم گرفت و زدم به بازوش

-خیله خب.نگاه کن قیافشو.

با خنده گفت:

-پایین منتظرم

-باشه.

وقتی گارسون رفت بهم نگاه کرد و گفت:

-عید نزدیکه

-میدونم

-دوست داری بریم سفر؟

-سفر؟ کجا؟

-نمیدونم.هرجا تو بگی

-پس بیمارستان چی؟

-نگران اون نباش.هماهنگ میکنم.تو فقط بگو دوست داری بری؟

-آره.بدم نمیداد.ولی کجا؟

کمی فکر کرد و گفت:

-دبی خوبه؟

دستامو زیر چونه ام قلاب کردم

-خوبه.راستی شمال هم بدک نیستا

-آره اونم خوبه.

در حین خوردن غذا، چشمم خورد به همون مرده که توی خیابون دیدمش.. یهو قلبم ریخت.. امیر اصلا حواسش نبود.. دقیقا پشت سرش نشسته بود و زل زده بود به من.. لیوان آب و برداشتم و یه قلپ ازش خوردم.. حالا با چه بهانه ای به امیرحسین بگم بریم خونه؟! اصلا این مرد چی از جون من و زندگیم میخواهه؟!!

گلو مو صاف کردم

-امیرحسین؟

-جانم

-میشه بریم خونه؟

چنگالشو گذاشت کنار بشقاب

-تو که هنوز چیزی نخوردی!

-سیر شدم.

-تو یه چیزیت هست امروز.

-نه چیزیم نیست باور کن.

-خیله خب بریم.

بلند شد و منم از خدا خواسته دنبالش رفتم.. یه لحظه برگشتم پشت سرمو نگاه کردم.. اونم با فاصله کمی ازمون داشت میومد... قلبم داشت میومد توی دهنم.. خودمو بیشتر به امیرحسین نزدیک کردم که باعث شد با شیطنت

بهم نگاه کنه

-چی شده؟

-هی.. هیچی

خندید و دستمو گرفت..

-نترس.. من کنارتم..

لبخند مصنوعی زدم و با هم به طرف ماشین رفتیم..

چند روی میشد که از اون مزاحم تلفنی خبری نبود... خدا روشکر کردم از این بابت و سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم..

با ورودم به آشپزخونه نگین بهم لبخند زد

-سلام خانم.

-سلام. کی اومدی؟

-همین الان. بشینید تا براتون صبحانه بیارم

-باشه ممنون

-این بوی چیه؟

-میخوام قیمه درست کنم خانم

بلند شدم و رفتم کنارش..در قابلمه رو که برداشتم حالت تهوع بهم دست داد و فوراً خودمو به دستشویی رسوندم...

تا می تونستم عق زدم...دیگه واقعا جونی برام نمونده بود..به چهره خودم توی آینه نگاه کردم..رنگم حسابی پریده بود..

وقتی اومدم بیرون نگین با قیافه ای نگران جلوم سبز شد

-چی شد نیاز خانم؟حالتون خوبه؟

-آره خوبم.

-پس چرا حالتون بد شد؟

-نمیدونم.فکر کنم چون دیشب شام نخوردم اینطوری شدم.

داشتم می رفتم که صدام زد

-خانم؟

برگشتم به طرفش

-بله؟

-شما باید آزمایش بدید

-آزمایش؟چرا؟من حالم خوبه بابا نگران نباش

-نه آخه...شاید..خب..

-چی میخوای بگی؟

-شاید باردار باشید

با شنیدن حرفش دهنم نیمه باز موند..چرا به ذهن خودم نرسید؟!آره نگین راست میگه..باید برم آزمایش بدم..اگه

واقعا باردار باشم چی؟امیرحسین خوشحال میشه؟

-خانم؟خانم؟

-هان

-میخواین به آقا خبر بدم؟

-نه نه این کارو نکنیا.باید اول مطمئن بشم.

-باشه خانم

با دیدن جواب آزمایش نمی دونستم گریه کنم یا بخندم.من دارم مادر میشم...اصلا باورم نمیشه..دوست دارم هرچه سریع تر این خبرو به امیرحسین هم بدم..چقدر خوبه بچه ای رو توی شکمم دارم که پدرش امیرحسینه.و چقدر خوبه که کنارمه.میخواد از من و این بچه حمایت کنه.خدایا شکرت..

اشکامو با پشت دست پاک کردم و برای اولین تاکی دست تکان دادم...

برای آخرین بار به خودم توی آینه نگاه میکنم....لبخندی از روی رضایت میزنم و نفس عمیقی میکشم..

-نیاز کجایی پس؟مردم از گشنگی..بیا دیگه

با صدای امیرحسین دل از آینه میکنم و میرم پایین...

امیرحسین:

با دیدن نیاز توی اون لباس،لبخندی میزنم

-به به خانمم چه خوشگل کرده.خبریه؟

خودشو کمی لوس میکنه و با حالت بامزه ای میگه:

-اوم.آره

-چه خبری اون وقت؟

-حالا دیگه.مگه گشت نبود؟بخور دیگه

و زودتر از من شروع میکنه به خوردن غذا..اما من زیاد میل ندارم.نیاز امروز مشکوک میزنه و میدونم خبریه.چون

خوشحاله..سرمو تکان میدم و چند قاشق برنج میخورم..

-من دیگه سیر شدم.میرم توی سالن.

برخلاف همیشه هیچ اعتراضی نکرد و منم بلند شدم رفتم توی سالن..خودمو به ظاهر مشغول دیدن تلویزیون

کردم ولی همه حواسم پیش نیاز بود...

کمی بعد اومد رو به روم ایستاد..سرمو بلند کردم

-تو یه چیزیت هستا

-از کجا فهمیدی؟

چشمامو ریز کردم

-بگو زود باش

تک خنده ای کرد و پاکتی رو از پشت سرش بیرون آورد و گرفت جلوم

-این چیه؟

-بازش کن

با تعجب پاکت رو ازش گرفتم و کاغذی رو از توش درآوردم... آب دهنمو قورت دادم و یه بار دیگه به نوشته های توش نگاه کردم..نه..این امکان نداشت..

-این...این..

-درست داری می بینی..تو داری پدر میشی امیرحسین.

بلند شدم و اونم قدمی به عقب برداشت...خدایا یعنی من دارم پدر میشم؟می تونم طعم پدر دار شدن رو بچشم؟آره؟

-نیاز؟

-جانم

-من...من..خیلی خوشحالم

تو همیشه خوشحالتو اینطوری نشون میدی؟

بغلش کردم

-ممنونم نیاز..ممنون..بهترین خبری بود که می تونستی بهم بدی!

و بعد بوسه ای روی گونه اش کاشتم...از خوشحالی روی پای خودم بند نبودم...و برای این اتفاق خدا رو هزاران بار شکر کردم

نیاز:

-چرا دست از سر من و زندگیم برنمی داری؟

-تو چرا نمی خوای واقعیت رو قبول کنی؟

-واقعیت؟کدوم واقعیت؟من از همسرم راضیم..هیچ دروغی هم بهم نگفته تا حالا

-خیله خب باشه.خودت خواستی

و تماس و قطع کرد..نشستم روی صندلی و دستامو گذاشتم روی سرم..نمی فهمیدم این مرد کیه و را دست از سر من و زندگیم برنمیداره..

-خانم حالتون خوبه؟

سرمو بلند کردم و به چهره نگران نگین نگاه کردم..امیرحسین گفته بود همینجا میمونه تا بچمون به دنیا بیاد.
-اره خوبم.

-جسارته ولی کی بود باهاش حرف میزدین؟

-یه مزاحم عوضی

-اقا میدونه؟

-نه

-بهتره بهش بگین

-اره شب بهش میگم

تا شب هزار دفعه مردم و زنده شدم..می ترسیدم از اتفاقی که نباید بیفته...دستامو میزدم به هم و طول سالن رو طی می کردم تا امیرحسین بیاد...به محض شنیدن صدای در سریع رفتم جلوی در..وقتی اومد داخل سریع آویزونش شدم..اونم که انگار انتظار این حرکت و از من نداشت هول شد و با خنده گفت:

-چیه نیاز؟

-هیچی..خداروشکر که اومدی

-مگه قرار بود نیام خانمی؟

خودمو ازش جدا کردم و با لحنی نگران گفتم:

-نه نه..فقط نگران بودم.همین

-نگران چی عزیزم؟

-نمیدونم..اصلا ولش کن..خسته نباشی.

نگاه مشکوکی بهم کرد و در حالی که سعی می کرد کنجکاویش و پنهان کنه گفت:

-سلامت باشی گلم.حالا میذارى رد شم؟

خندیدم و رفتم کنار...اونم لپمو کشید و از کنارم رد شد...نفسی تازه کردم و رفتم دنبالش...تا موقع خواب هرچی سعی کردم بهش بگم ولی نشد...یعنی نتونستم...با این وضعیت خودش نگرانه.اگه این موضوع رو بهش بگم بیشتر نگران میشه..پس فعلا بی خیالش شدم..

آخرین عروسک رو آویزون کردم و با لبخند برگشتم طرف امیرحسین که زل زده بود بهم
-چیه؟

-بیا اینجا

و دستاشو باز کرد...روی پاش نشستم و اونم با لحن مهربونی گفت:

-بگو بینم خانمم دختر دوست داره یا پسر؟

-اوم.خب برای من فرقی نداره.تو چی؟

-منم فرقی نداره.

مردد بودم از سوالی که میخواستم بپرسم..امیرحسین که فهمید میخوام چیزی بگم سریه گفت:

-و توی ذهن کوچولوت چه سوالی هست؟

||-از کجا فهمیدی؟

-خب دیگه..من اگه زمو شناسم باید برم بمیرم

-خدانکنه.

خندید

-خب حالا بگو سالتو!

-اخره میترسم ناراحت بشی

-نه بگو

-مم..امیرحسین تو و صدف چه اسمی برای بچه انتخاب کرده بودین؟

با این حرفم رفت توی فکر..فکر کنم یاد گذشته ها افتاد...یه لحظه پشیمون شدم از سوالی که پرسیدم...دستامو

از گردنش جدا کردم و خواستم بلند شم که نداشت

-کجا؟

-ناراحتت کردم؟

-نه اصلا. حالا برای چی این سوال و پرسیدی؟

-همینطوری. ببخشید اگه اذیت شدی

-نه عزیزم. داشتم به این فکر می کردم سرنوشت چه بازی هایی با آدم میکنه.

-او هوم.

-به هم قول داده بودیم اگه یه روز بچه دار شدیم، اسم پسرمون رو بذاریم ایلیا و اگه دختر بود، الناز

لبخند زد و سرمو گذاشتم روی سینه اش..

-پس همین اسم ها خوبه.

-یعنی..

-آره.. میخوام ارزوی صدف و برآورده کنم. شاید با این کار روحش به آرامش برسه

-ممنونم نیاز.. برای همه چیز.

ساعت از یازده گذشته ولی امیرحسین هنوز به خونه نیومده.. دلم مثل سیر و سرکه می جوشه..

چون از صبح حالم خوب نبود، نگین مونده پیشم ولی اونم با دیدن حالِ نگرانم دست و پاهاشو گم کرده

-خانم تر خدا این قدر به دلتون بد راه ندین. حتما کاری براشون پیش اومده

-آخه چه کاری؟ اگه میخواست دیر کنه بهم خبر میداد

-خب شاید نتونسته. خانم استرس نداشته باشید برای بچه خوب نیست

-دست خودم نیست نگین.

همین موقع زنگ و زدن.. با خوشحالی رفتم آیفن رو برداشتم ولی با دیدن یه مرد غریبه لبخند روی لبم ماسید

-بله؟

-خانم علوی؟

-بله خودم هستم

-میشه چند لحظه بیاید دم در؟

-ببخشید شما؟

کارتی رو جلوی آیفن گرفت

-سرگرد شایان هستم

سرگرد شایان؟ همون دوست امیرحسین؟ برای چی اومده اینجا؟ نکنه اتفاقی افتاده؟

-خانم؟خانم؟

-هوم

-کی بود؟

-پلیس

-چی؟پلیس؟اینجا چیکار دادن؟

-نمیدونم.نگین برو ببین چیکار دارن.من حالم خوب نیست.

-باشه خانم.شما بشینید من الان میام

با بی حالی خودم به یکی از مبل ها رسوندم و نشستم..سعی کردم آرام باشم و نفس عمیق بکشم ولی اصلا فایده ای نداشت...کمی بعد نگین به همراه همون سرگرد وارد شدن

-خانم؟حالتون خوبه؟

-چی شده؟برای امیرحسین اتفاقی افتاده؟

-سلام خانم.حتما امیرحسین از من براتون گفته.

-بله گفته

-ببینید خانم علوی.چطور بگم..خب...

پوفی کرد و گفت:

-شما آخرین بار کی با امیرحسین حرف زدین؟

-حدود ساعت ۷ بعدازظهر

-بعدش دیگه اصلا تماس نگرفت؟

-نه

-همکاری من حدود یک ساعت پیش ماشینشو خارج از اهواز پیدا کردن.ولی اثری از خودش نیست.

نفس کشیدن برام سخت شد...دستم و گذاشتم روی قلبم که نگین فوراً اومد به طرفم

-خانم ترخدا آرام باشید..خانم؟

به سختی گفتم:

-خب؟

-ما احتمال میدیم ربوده شده باشه.شما به کسی مضمون نیستی؟

سرمو تکان دادم و چشمامو بستم...

-خانم؟ خانم؟ جناب سرگرد ایشون باردارن. استرس براشون ضرر داره.

-خانم علوی ما همه تلاشمون و میکنیم تا پیداش کنیم. شما هم آروم باش.. من قول میدم پیداش کنم. امیر بهترین دوست منه.

دقایقی به سکوت گذشت.. چشمامو آروم باز کردم و دیدم سرگرد زل زده بهم

-بهترید؟

-بله

-میتونم چندتا سول بپرسم؟

-بفرمایید

-در رابطه با اون مزاحم تلفنی هاست. بازم باهاتون تماس گرفتن این اواخر؟

-بله. چند روز پیش

-خب؟

-همش اصرار داشتن چیزی رو بهم بگن... می گفتن حقایقی رو باید بدونی

سرگرد سرشو تکان داد و چیزهایی رو نوشت... بغضم سرباز کرد و با گریه گفتم:

-جناب سرگرد ترخدا امیرحسین و پیدا کنید. خواهش میکنم.

-چشم خانم. حتما. ما احتمال میدیم شخص یا شایدم اشخاصی که دزدیدنش آشنا باشن

-یعنی چی؟ امیرحسین فامیلی نداره اینجا

-میدونم خانم.

-شاید یه دشمنی قدیمی باشه. از طرف دوستی یا آشنایی

برای یه لحظه عمو اومد توی ذهنم...

-عموم

-چی؟

-عموم. میشه برید سراغش؟ اون مرد درستی نیست. با امیرحسین هم چند دفعه مشاجره داشتن

-میشه واضح تر بگید..

همه ماجرا رو براش تعریف کردم...از وقتی توی خونه اش بودم تا آخرین باری که دیدمش...سرگرد با دقت به حرفام گوش میداد و گاهی چیزهایی رو یادداشت می کرد.

سه روز از ناپدید شدن امیرحسین میگذره و توی این مدت حال من بدتر شده..به سِرمی که توی دسته نگاه میکنم و چشمامو می بندم...بی توجه به حرف دکتر که می گفت گریه و ناراحتی برای بچه خوب نیست اشک می ریزم و توی دلم خدا رو صدا میزنم و ازش میخوام زودتر امیرحسین و بهم برگردونه...
-نیاز؟

با صدای دانیال چشمامو باز میکنم و به چهره نگرانش زل میزنم.

-تو کی اومدی؟

-همین الان.دختر تو چرا این قدر خودتو اذیت میکنی؟ایشالا پیدا میشه.دیگه گریه برای چی؟

-دست خودم نیست.نگرانم.سه روزه اش خبری نیست.میفهمی یعنی چی؟

-خواهش میکنم آرام باش.به فکر خودت نیستی به فکر اون بچه باش.

-دانیال چیکار کنم؟

-خدا بزرگه دختر خوب.

و نشست کنارم اما با فاصله..

-فکر نمی کردم این قدر دوستش داشته باشی.

-شاید باورت نشه ولی بیشتر از خودم دوستش دارم.اون به من زندگی دوباره بخشید.

-من خیلی دنبالت گشتم.ولی هیچ اثری ازت نبود..

-زندگی سختی داشتم دانیال.

سرشو تکان داد و خواست چیزی بگه که در باز شد و نگین اومد تو

-خانم؟

-بله؟

-جناب سرگرد اومدن.میخوان باهاتون حرف بزنن

-بگو بیاد داخل

-چشم

شالمو مرتب کردم و دانیال هم بلند شد ایستاد..سرگرد اومد تو و سلام کرد

-چه خبر جناب سرگرد؟

-خبرهای خوب.

یه لحظه انگار دنیا رو بهم داده باشن با خوشحالی پرسیدم:

-جدی؟ پیداش کردین؟

-نه ولی باید چیزهایی رو بهتون بگم

-بفرمایید

-ما رفتیم سراغ خانواده عموتون. تقریباً ۴ روزه غییش زده. اینطور که زن عموتون می‌گه رفته سفر کاری ولی

معلومه داره یه چیزهایی رو ازمون پنهان میکنه.. این چند روز حسابی مراقب خونه اش و تماس هایی که میشده

بودیم و به چیزهای جالبی برخوردیم.

-چه چیزهایی؟

-ما به عموتون مضمونیم

-یعنی.. میخوايد بگید. کار عمومه؟

-به احتمال قوی بله.

دنیا روی سرم آوار شد. با همه بدی هایی که داشت هیچ وقت فکر نمی کردم عموم این کارو باهام بکنه. فکر می

کردم حداقل یه ذره انسانیت داشته باشه ولی انگار اشتباه می کردم.

-نیاز حالت خوبه؟

-خوبم دانیال.

-نگران نباشید نیاز خانم. داریم از زن عمو و پسر عموهاتون بازجویی می کنیم. امیدارم باهامو همکاری کنن

-خیلی ممنون جناب سرگرد.

-خواهش میکنم. با اجازه

با عجله خودمو از بین جمعیتی که توی اداره پلیس بودن رد می کردم که چشمم خورد بهش.. نفرتی که ازش

داشتم چند برابر شد و با عجله خودم بهش رسوندم و یقه اش رو چسبیدم

-برای چی این کارو کردی عوضی؟ هان؟

سربازی که اونجا بود سعی کرد ما رو از هم جدا کنه؟

-آروم باشید خانم.ولش کن

-ولش کنم؟به اینم میشه گفت زن؟بدبخت میکنم.به خاک سیاه میشونمت.

-هیچی نمی گفت و فقط سرشو انداخت پایین...یقہ اش رو ول کردم سیلی زدم توی صورتش

-هیچ وقت نمی بخشمت..هیچ وقت..تو و عمو زندگی منو نابود کردین..بین حال و روزمو!آخه من چه بدی در حقثون کرده بودم؟هان؟جز اینکه مثل کلفت توی خونه ت کار کردم.

-مردمی که اونجا بودن برگشتن و بهمون نگاه کردن..برام مهم نبود چی میگن میخواستم خودمو خالی کنم...
-خانم علوی؟

برگشتم و با قیافه جدی سرگرد رو به رو شدم..

-جناب سرگرد کجاست؟اون نامرد کجاست؟

-تشریف بیارید توی اتاقم.جو اینجا رو بهم ریختین خانم.

-دستامو مشت کردم و به دنبالش راه افتادم و درو بستم..پشت میزش نشست و خودکاری و گرفت توی دستش
-بشینید

-ممنون فقط بگید کجاست

-همکارام دارن ازش بازجویی میکنن.

-میخوام ببینمش.

-خانم شما الان عصبانی هستی.بشینید خواهش میکنم.

-کلافه نشستم روی صندلی و پاهامو از شدت عصبانیت تکان دادم...

-از اولش هم به زن عموتون شک داشتم...با همدستی عموتون این نقشه رو کشیده بودن..قصدهشون آزار دادن شما و امیرحسین بوده...

-نمیگذرم ازشون

همین موقع در باز شد...سرمو کج کردم و با دیدنش تمام ناراحتی هام یه دفعه فروکش کرد...خدای مت چقدر لاغر شده بود...جای زخم و کبودی زیر چشم هاش و گوشه لبش نشون میداد که کتک خورده.چشمام تر شد و به سختی تونستم ببینمش..نفهمیدم چطور ولی با سرعت خودمو بهش رسوندم و توی آغوشش خزیدم...آرامشی که چند روز ازش محروم بودم بهم برگشت...خودمو ازش جدا کردم و صورتشو قاب گرفتم.

-امیر...

-جانم

دوباره اشکام با شدت روی گونه ام ریخت...

-آروم باش عزیزم. من اینجا. ببخشید اگه اذیت شدی..

-من..من..

-تو چی؟ آروم باش خانمی.

با تک سرفه سرگرد به خودمو اومدیم و با خجالت ازش جدا شدم..

-امیرحسین حیا هم خوب چیزیه.

هردوشون خندیدن.. ولی من همچنان سرم پایین بود..

با اعترافاتی که از عموم گرفتن معلوم شد که اون مزاحم تلفنی ها هم کار خودش بوده.. میخواست زنده بمونم

خراب کنه و با تهدیدهاش میخواست ازش اخاذی کنه که موفق نشده...

تازه دادگاه تمام شده بود.. هردوشون دستبند به دست داشتن میومدن به طرفمون.. ناخداگاه دستام مشت شد و

اخم کردم.. این دونفر دیگه هیچ جایگاهی توی زندگیم ندارن..

وقتی رسیدن کنارمون یه قدم رفتم جلو و گفتم:

-براتون متاسفم.. فکر نمی کردم کارمون به اینجا بکشه.. فکر کنم چند سال آب خنک خوردن براتون لازم باشه.

با قرار گرفتن دستی روی شونه ام برگشتم و با گفتن بریم امیرحسین از اونجا دور شدیم.. دوست نداشتم دیگه یه

لحظه چشمم به چشمشون بخوره..

به چهره ایلیا و الناز کوچولو که الان غرق در خواب هستن نگاه میکنم و بوسه ای روی پیشونی هرکدوم میزنم..

یک سال از به دنیا اومدن این دوتا وروجک میگذره و زندگی ما هرروز قشنگ تر میشه..

با اینکه امیرحسین بهم فرصت داد تا درس بخونم ولی از دادن کنکور منصرف شدم و تصمیم گرفتم توی خونه

بمونم و به بچه هام برسم.. به نظرم تربیت دوتا بچه از هرکاری سخت تره..

بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون.. به محض دیدن امیرحسین هینی کردم و دستامو گذاشتم روی قلبم

-وای ترسیدم

خندید

-ببخشید ترسوندمت..

-کجاش خنده داشت؟

-هیچی عزیزم. بچه ها خوابیدن؟

-پوف. آره.

-خسته نباشی

-مرسی. چقدر زود اومدی

-آره. دوست داشتم زودتر پیام پیش این مامان خوشگله

لبمو جمع کردم و با لحن مشکوکی گفتم:

-باز چه فکری توی سرته؟

-|| نیاز؟

-چیه، خب راست میگم دیگه. وقتی این شکلی میشی حتما یه نقشه ای داری

راه افتادم و اونم اومد دنبالم...وارد اتاق مشترکمون شدم و شروع کردم به جمع کردن لباس هایی که روی زمین افتاده بود..

-میگم نیاز

-هوم

-نمیخوای برای ایلیا یه داداش بیاری؟

با شنیدن این حرف لباسی که توی دستم بود افتاد روی زمین..با شدت سرمو برگردوندم طرفش

-چی؟ امیرحسین حالت خوبه؟

شلیک خنده اش بلند شد..تازه فهمیدم داره سرکارم میذاره...دندونامو از حرص ساییدم به هم و رفتم طرفش

-خیلی لوسی امیرحسین. اصلا شوخی خوبی نبود..

همینطور که می خندید دستمو گرفت و کنار خودش نشوند

-ببخشید خانمی.

-نه تو امروز یه چیزیت میشه.

-آره. خیلی حالم بده

-وا..تو که از منم سرحال تری..چته؟

سرشو خاروند و گفت:

-تو فقط میتونی حالمو خوب کنی.

بعد با التماس زل زد بهم..تازه متوجه منظورش شدم و با حرص یکی زدم توی بازوش
بی حیا..

سرشو به سرم نزدیک کرد که صدای گریه بچه ها بلند شد...سرشو عقب برد و گفت:

-اگه گذاشتن به کارمون برسیم این وروجک ها

خندیدم و از ته دل از خدا خواستم هیچ وقت این خوشبختی رو ازم نگیره..

پایان

۲۱ شهریور ۹۳

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : شهریور ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : بهمن ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member126094.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member143028.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

